

داستانهای بح. م. نجفی

# نوش

از  
حیاتی سرشناس

سیزدهمین کتاب  
از  
مجموعه داستانهای ح. م. حمید

۱۰ ریال



از انتشارات نگاه مطبوعاتی شیپور و کتابخانه کوته برگ

چاپ صور

مجموعه داستانهای حمید

# نوش

از

## حسینقلی مستغان

چاپ سوم

حق تجدید چاپ و ترجمه و اقتباس محفوظ برای نویسنده

ناشر

بنگاه مطبوعاتی شیبور و کتابخانه گوتبرگ

چاپ مصور - ۳۵۰۶۵

## نوش

ای جوانی، توجه هوس ها و چه آرزوها در نهادداری!

ای جوانی، توجه زیبا و چه پر حادثه‌ی!

ای جوانی، اگر یاد خوشی‌ها و لذت‌هایت گاه وادارمان کند که  
دوامت را یا بازگشت را آرزو کنیم خاطره غم‌ها و محنت‌هایت غالباً  
این دعا را بر زبانمان راه میدهد که اگر هستی دیر نپائی و اگر رفتی  
باز نیای!

داد از غفلت‌های تو، ای جوانی!

\*\*\*

جمشاد نیز جوان بود، جوانی پاکیزه‌دل و هوشیار، جوانی با کدامن  
و خوش رفتار، جوانی پرشور و عصبی، جوانی زیبا، بسیار زیبا...  
چشمان سیاه درستش که اندکی در چشم‌دان فرو رفته بود نور دقت و  
سلامت و در عین حال اثر سرگشتنی و حیرت داشت؛ پیشانی صاف و بلندش  
از دو طرف با همه سفیدی و صفا‌یش میان موها پیش‌رفته، و در وسط آراسته  
بدسته همی براق و مرتب بود؛ هیچ چیز بر چهره‌اش وجود نداشت که زنده  
باشد؛ بر عکس چه بسا چیز‌ها داشت که دل را سوی خود می‌کشاند؛ در آن  
میان بهتر از همه لباس بود، بسرخی و طراوت لبان دختر کی که هنوز  
آرایش یاد نگرفته و هنوز بوسه نداده باشد.. بر دو گوشه دهانش حرکتی  
مبهم احساس می‌شده که خود لطف و ملاحظتی داشت مثل بچه‌ئی که، پس از  
لحظه‌ئی قهر، آشی کرده و پس از لب و ریشه‌ی لب خندزده باشد؛ اما جمشاد یک‌گر  
بچه نبود؛ بیست و دو سال داشت؛ از دو سال باین‌طرف باز هم رشد کرده  
و قد کشیده بود. با آنکه اندکی باریک بود بلندی قدش مناسب بنظر  
میر سید، بیننده‌را خوش می‌آمد و آنچه نکته گیران با ملاحظه بلندی قدش  
از عقلش می‌گفتند صحیح بنظر نمیر سید.

## نوش

اهل شیراز، همشهريان باذوقش، در آن موقع که گردنش کنان و خندنه زنان با اسباب خوش و طرب سوي دروازه قرآن ميرفتند، ياساغ ارم ميشتافتند يا پيرامون سعديه قدم ميزدند در راه با او مصادف نميشدند. اين شيرازى زبيا، اين نواده مردي که حافظ «تر کان فارسي گو» ناميده و از لبان شکري ينشان لذت بجان شيرين بخشیده بود از مردم زنده دل و شوريده سر شهر، از اين گروه خندان و شيرين زبان که رمز زندگى را در آزادگى، در دلباختن و دل بردن، در خوشگذرانى و طرب يافته بودند دورى ميگزید. خيا بانهای شهر و کوچه باقهای اطراف اش کمتر ميتوانست نقش قدمهای اين گریز پا را يادگار نگهدارد. فقط سرشاخهای درختان باقهاهنگامي که بدمت نسيم صبه هگاهی، از سر ديوار باع سر به بیرون خم ميگردند از در روشنائي شفق چشم تماشا سوي صحرا ميگشودند ميديدندش که بر پست و بلند تپهای با صفا زير و بالا ميشود، افق تزديك را مينگردو آسمان آبي رنگ را که گفتی فقط يك سرو گردن از سرشاخهها بالاتر است تماشا ميکند. گاه نيز دиде ميشد که بيموقع و خارج از فصل، هنگامي که هيچکس هوسر بیرون رفتن از شهر نميگرد، تنها و پياده بمسجد بردي ميرفت و ساعتها ميان کوچه هاي يخ بسته و باقهای خشك و صحراء هاي ساکت آن دنبال گمشد گان مجھول ميگشت.

دوستان انگشت شمار جمشاد که گاه با او مصادف ميشدند پير سيد ند:  
— آخر پسر، از اينهمه صحراء گردي و کوه نوردي چه بهره برده ائ؟  
تنگه الله اكبر در آن موقع که جز پرندگان موجود در آن نیست چه لذت بتو ميبخشد؟.. هنگامي که دختران با نمک و پسران شوخ سر آسياب قهقهه و چهچهه ميزند تو ساکت و خاموش ميان تپه هاي دور دست چه ميکنی و چه ميچوئي؟ .. موقعي که خوبان همه در شهر ندر خلو تگاه هاي «مسجد بردي» کار توجيsst؛ وقتی که بابا کوهی هم از کلبه اش بیرون نمیآيد توروی کوه دنبال چه ميگردي؟  
ميگفت: چه باید کرد؟ چوانی است و هزار خيال، چوانی است و هزار آرزو!...

— چه خيال ميکنی؟ ... چه آرزوداری؟  
— خيال همان چيز است که آرزويم را تشکيل ميدهد. مدتی ميان شما

## نوش

گشتم و گمشده‌ام را نیافتم .  
- عجب ! آخر بگو ، این گمشده چیست ؟ ...  
جمشاد خود نیز نمیدانست .  
بارها ازاو شنیده بودند : « چیزی میخواهم که دیگران مانندش را  
نداشته باشند » .

سال گذشته بر سر آرامگاه حافظ ملکوتی بدیوان لسان الغیش فال زده  
بود و از آن پس پیوسته شاه بیت غزلی را که روان خواجه در جوابش  
گفته بود زیر لب زمزمه میکرد :  
همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس

که دراز است رهمنزل و من نو صفرم  
مانند همه جوانان ناز کدل شیراز ایمانی به شعر حافظ داشت و چون  
این بیت را در فال خود یافته بود مینداشت که باید طایر قدس را باید و  
همتی ازو گیرد .

روزی دیدندش که آرام آرام با پیر سپید موئی پیرامون آرامگاه  
حافظ طواف میکند و چشم باودارد . پیر ظاهرآ غزایی میخواند و او لبخند  
زنان گوش میدارد .

دیده بودند که این پیر ، موی سپید آویخته ، چشمان سیاه مستور زیر  
موی ابرو ، قد بلند و لباده‌ئی بلند تر از قدش دارد ، به عصای سیاهی تکیه  
میکند و باصدای ملائم و موثری سخن میگوید .  
یک وز از او پرسیدند :

- جمشاد ، این پیر مرد کیست ؟ تو باین جوانی با هشتاد ساله مردی که  
هر دو پایش بر لب گور میلرزد ؟

- اوه ! ازو چیزی نگویید ! این همان کس است که در جستجویش بودم .

- چگونه و کجا پیداش کردی ؟  
- بکمال سهولت . او بر سر قبر حافظ نماز میگزارد و من آرزو  
میکرم که با او آشنا شوم .

- پس از نماز پیش رفتی و خواستار آشنایی با او شدم ؟

## لوش

-نه؟ او مرا نزد خودخواند...  
و به پرحرفی مشغول شد؟!  
اتفاقاً جز باندازه لزوم سخن نمیگوید.  
قدرتی از حرفاهاش برای ماتقل کن.  
شما نمیفهمید، نمیفهمید.  
جوانان مسخره اش کرده بودند او بی اعتماء با آن تمسخر به وعده گاه  
خود با پیر رفته بود.

مردم شیراز از این آشنائی و دوستی عجیب بین یک جوان بیست و  
دو ساله و یک پیر هشتاد ساله حکایت ها میگفتند و افسانه ها میباشتند اما  
حقیقت آن بود که جمشاد فقط از بیانات عارفانه و اندرزهای عالی این پیر  
جهان نمی دیده و را زدن بهره میبرد، از او فن زندگی میآموخت، بوسیله او با حقایق  
آشنا میشد؛ ضمناً بسیار اندوهگین بود؛ پیر باد ها بوى گفته بود که مدت  
اقامتش در شیراز یکسال بیش نخواهد بود و از آن پس به سرزمینی که  
پنجاه سال از عمرش را در آن بسر برده است، به هندوستان اسرار آمیز،  
خواهد رفت تا باز بوى گل های شیراز را از دور بشنود و حافظ شیرین  
ذیانش را در خواب ببینند.

مگر یکسال چقدر دوام دارد؟... در یک چشم برهمنزدن گذشت، روز  
غزیمت پیر و موقع فراق در رسید.  
همان موقع جمشادر حالی که اشک از دیده میریخت بیاد آورد که از  
پیر روش روان فیضی نگرفته است و بادگاری دردست ندارد. اشک ریزان  
اندیشه اش را با او باز گفت:

- از من چه میخواهی؟

- چیزی میخواهم که هیچکس نظیرش را نداشته باشد.  
پیر باز بفکر فرورفت. پس از چند دقیقه سر بر آورد و در حالی  
که دست بجیب بغلش میبرد و کیف بزرگی از آن بیرون میکشید گفت:  
- فقط یک چیز قابل با خود دارم و یقین بدان که مانندش را  
هیچکس ندارد.

جمشاد با اشتیاق فراوان گفت: چیست؟

## نوش

- س چیزی است که نوش نام دارد.  
با اندوه و نارضایی گفت: خوردنی است؟  
— آری خوردنی است و خوردنی بیمراه ئی نیز هست اما گوش کن  
تا اسرار عجایبش را با توبگویم.  
باهم روی سکوی کاروانسرا نشستند و پیر در حالی که قوطی حلبي  
کوچکی را در دست جمشاد مینهاد گفت:  
نوش در این حقه است. این داروئی است که یکی از مرتاضین هند  
ساخته وده سال پیش شخصاً بمن داده است.  
— چه فایده دارد؟  
— کشنده‌ترین زهر عالم است؛ بطوری که اگر یک سر سوزن از  
آن وارد دهان قویترین مرد شود در یک چشم برهم‌ذدن چنانش میکشد که  
پنداری سالهاست مرده و خشکیده است. نوش خورده در همان حال که  
هنگام چشیدن نوش داشته است بیخـرـکـت و خشک میماند و اگر همه  
پزشکان جهان جمع آیند نیتوانند کوچکترین اثره سمویت در او بازیابند.  
جمشاد سرتاپا بلر زه در آمد، باحیرت و ترس به چهره پیر نگریست  
و با صدائی لرذان گفت:  
— اینرا چرا بمن میدهید؟... بچه دردمن میخورد؟.  
— ای بیحوصله جوان؛ صبر کن تا حرفاً تمام شود.  
جمشاد سربزیر انداخت، با شرمندگی گوش فراداد و پیر گفت:  
— آری، این کشنده‌ترین زهر است؛ اما در عالم، حیات بخش تر از  
این داروئی وجود ندارد!  
— چطور؟ چطور؟  
— گوش کن: این دارو را همیشه در جیب داشته باش؛ هر گز از خود  
دورش مکن — کسی که نوش را پیوسته همراه داشته باشد و بتواند در موقع  
معین بدون غفلت و اشتباه از آن استفاده کند هر گزنه خود شکار گرگ  
مرگ خواهد شد و نهادغ عزیزان و جگر گوشگان خواهد دید.  
جمشاد که معنی سخن پیر را بدروستی نمیفهمید و در عین حال وجود مسرت  
مبهمی در دل احساس میکرد گفت:

## لوش

ـ پدر جان، هر گز عجیب تر از این کلامی نشنیده‌ام! ... خواهش میکنم خاصیت این دارو را آشکارتر بفرمایید.

پیر گفت: در هر حال از احوال زندگی، کوچکترین ذره از این زهر اگر بکام کسی ریزد بی شبهه خواهد شد کشت و هیچگونه تریاق برای دفع اثر آن در عالم وجود ندارد. اما یک لحظه در زندگی هست که اگر گهانندم این زهر بکام ریزد حیات و سعادت نصیب زهر خورده میشود.

و چون دید جمشاد با حیرت بیشتری باو مینگرد گفت:

ـ فرزند، نوش را همیشه با خود داشته باش و غافل مباش. آن لحظه که نوش داروی حیات بخش میگردد آخرین دم زندگی است؛ هنگامی است مرگ روی مو حشش را نموده است و شخص را گزیر و گریزی از مردن نیست؛ موقعی است که طعمه‌ای جل دل از زندگی بر کنده و پا بر آستانه مرگ نهاده است؛ لحظه بسیار کوتاهی است؛ اسیر مرگ بزودی دم در میکشد؛ و خاموش ابدی میشود؛ چشم یک نگاه بیش نداردو لب یک آه بیش نمیکشد. در آن دم است که نوش میتواند معجز شگفتی آشکار سازد. اگر ذره‌ئی از آن در آن لمحه در دهان محض ریزد، علت و موجب مردنش هرچه باشد از میان میرود و پس از تحمل انقلابی ترس آور زندگیش با صفا و سلامت بی پایان باز میگردد.

آنگاه درحالی که فیلسوفانه سر تکان میداد گفت:

ـ آری، حقیقت این اندرز بزرگ که گفته‌اند دقت مایه سعادت و غفلت موجب ندامت است بهتر از هرجای دیگر در این مورد نمایان میشود. فرزند از یاد مبر. این یادگار را همیشه با خود داشته باش. اگر مرگ بیالین خودت آید بیش از آنکه هوش از کفدهی آنرا بعزیزی که نزدیک تست بسیار تا هنگام نزع در کامت ریزد؛ و اگر به عزیزان توحمله و رشد غافل مباش تا بموقع نجاشان دهی!..

آنگاه دست جوان را فشرد و هنگامی که او بوسه بر دست پیر میزد بیشانیش را بوسید، و قدم در راه نهاد.

جمشاد درحالی که قوطی حلبی را میان پنجه‌اش می‌فشد و انقلابی عجیب در دلش وجود داشت چشم نمناک بدنبال پرداخته بود.

پیر چون مقداری دور شد سر گرداند و با صدائی نافذ گفت:

## نوش

ـ فرزند، غافل مباش، خوب بیادداشته باش که نوش چون اثر بخشد  
شخص را داد گر گون میکند، بدرا خوب و خوب را صد چندان خوبتر میسازد؛  
دانستی ؟ نوش خورده کاملاً از همه حیث عوض میشود؛ اگر بد بوده است  
خوب میشود، قابل ستایش میشود؛ باید قدرش را دانست ؟ عزیزش شمرد؛  
فرزند فراموش مکن و غافل نباش .

باز اشاره‌ئی بر سم وداع کردو در خم جاده ناپدید شد . جمشاد که  
اجازه نداشت دنبال پیر رود غوطه ور در اندیشه های دور و دراز  
آهسته به شهر بازگشت و در همه حال صدای پیر را می‌شنید که میگفت：  
ـ فرزند غافل مباش .

شب ها گذشت که خواب بچشم جمشاد راه نیافت. مانند کسی که ناگهان مالک بزرگترین گنج جهان شده باشد پیوسته در خیال بسر میبرد و هر دم هزاران نقشه رنگارنگ به نیروی تصور برای آینده اش طرح میکرد. دیگر مثل موجودی نبود که برای زندگی ناپایدار جهانی باری بهر جهه نقشه‌تی کشد؛ بلکه مایه حیات جاودان را در اختیار خود میدید؛ اکسیری داشت که همیشه برگ دور باش میگفت و سخت ترین مصائب را که مرگ عزیزان است برای او و هر کس که او بخواهد از صفحه‌گیتی میسترد. پس باید برای زندگیش طرحی عالی و شایسته دیزد؛ باید اسباب سعادت را بدستی فراهم آورد؛ یاران و دوستان دلبند برای خود برگزیند و بقاء و دوام حیاتشان را تضمین کند.

عاقبت یک روز با خود گفت:

— من اینک آنچه را که میخواستم بکف آورده ام. جویای چیزی بودم که دیگر کس نداشته باشد و اکنون دارم. پس دیگر سزاوار نیست که از مردم و از اجتماع بگریزم. در کنج خانه یا در دامن صحرا سعادت و آینده درخشنان نخواهم یافت؛ باید بیان مردم روم، جستجو کنم و مطلوبم را بیابم.

آنگاه دیده بر هم نهاد و در صفحه خیال یاران نازنین دید که لبخند مهر برویش میزند و آتش شوق در دلش میافروزد. دیده گشود و زیر لب گفت:

— اوه! در زندگی چقدر لذت و سعادت وجود دارد که من از آن غافلم. و چون بار دیگر چشم برهم نهاد پیر روش روان را آشکارا دید که چشمان نافدش را به چهره او دوخته، انگشت ابهام بالابرده است و میگوید: فرزند، غافل مباش!

## نوش

سزا بالرژیده از جا برخاست ، جامه بر پیکر خود آراست و از خانه  
بیرون رفت.

ایندفعه دیگر راه صحر را پیش نگرفت ، کوچه ها و خیابان های  
خلوت را برای رسیدن به بیرون شهر بر نگزید ، بلکه قدم در آباد ترین و  
شلوغ ترین راهها گذاشت . میان مردم و دوش بدوش آنها رفت ، وهمه جارا  
گشت تا روز پایان رسید و تاریکی شب خستگی اعضاء و اعصابش را  
نمایان ساخت .

افسرده و اندهنگین سوی خانه باز گشت . مردم با او توجه و اعتنای  
نگرده بودند ؟ روی زیبا وبالای دلارایش کسی را جلب نکرده بود . مانند  
یک غریب رفته و باز گشته بود . همشهریان که به غرابت دیرین رفتارش آشنا  
بودند نخواسته و یا جرأت نورزیده بودند با او از درآشنایی درآیند و به  
بساط شادمانی خویشتن بخواند .

اما روزهای دیگر باز اورا میان خود دیدند که گردش میکند ، میرود  
و باز میگردد ؟ نظر با آسمان یا کوهستان ندارد بلکه زمین و زمینیان را مینگرد ؛  
با دقتش حزن آسود چشم بر چهره می خندان میدوزد و گوش به نغمه می دلکش  
میدهد . پس این دیگر جمشاد گریز با و بی اعتناء دیرین نیست ، دیگر به  
بیانها نمیرود ، با پیران سپیدمو بر سر گورستان ها نمی نشیند ، چشمانش  
نور وینائی پیدا کرده است ، نگاه میکند و زیباییها را می بیند ؛ پس نباید  
بیگانه اش شمرد .

عصر پنجشنبه ای از ایام تابستان بود که اندیشه ای از این قبیل  
بدهن ذنی راه یافت . ذنی بیست و چند ساله ، از آن سبزه های بانمک شیر از  
بود ، چهره روشنه نشان میداد که هر گز نقشی جز نقش خنده بر آن تنهاده و  
لیان شوخش میگفت که هیچگاه جز بشوختی چیزی نگفته است . کنار خیابان ،  
آن سوی جو ، ذیر درختهای سبز ، روی شوستری خوش نگی نشسته بود .  
نهان بود ؛ چند تن دیگر هم بودند ؛ مردی بود که پشت بدرخت نشسته بود زمزمه  
کنان دلدار محبوبش را دعوت میکرد که باهم به شاه چراغ روند و عهدی  
بنندند ؛ دو بچه ، یک دختر و یک پسر بودند که در آن نزدیکی ، تر که بر چهره  
آب روان میزدند و بقهوه میخندیدند . سماوری در میان بود که بخار از  
ذیر قوری پوش قلاب دوزیش نآسمان میرفت و دست نازک لطیفی شیرش

## نوش

را می بیچاند تا استکان پا کیزه می را که چای خوش رنگ ته آن بود پر کند؛  
صاحب این دست بلورین چادر نماز پسرو و سوی دیگر داشت . ذن سبزه  
روی خندان نا گهان پهلوی او را نشگان گرفت و گفت:

— نبات . نبات .

— هابله!

— یارو آمد!

دختر کوی پر ناز ، سفید تر از آنکه در شیر از باسانی توان یافت و  
خوشگلتر از آنکه بر سر کوی و بر زن بتوان دید سر گرداندو گفت:

— کدام یارو ؟

— کا کوی تو ؟ همینکه دارد می آید !

مرد خوشحال ، بی اعتماء به این صحبت شعر را عوض کرده بود و این  
شعر را با آهنگ دلنشیں شیرازی می خواند :

گر آن شیرین پسر خونم بر بزد

دلا چون شیر مادر کن حلاش

وزن سبز چرده و دختر زیبا در حالی که دلشان از این آهنگ می رقصید  
رو به سوی دیگر جوی آب کردند و با شوخ چشمی بتماشا پرداختند .  
جوانی قدم زنان نزدیک می شدو از زیر چشم با نگاهی مملو از امید  
همه جا را مینگریست .

چیزی نگذشت که بچند قدمی رسید و بی اختیار دیده به این بساط انس  
وصفادوخت ؛ هماندم بزر هدر آمد و از حال تغیل بیرون جست ؛ صدائی لطیف  
بگوشش رسیده بود ؛ این صدا از ذن بانمک بود . می گفت :

— آقا بفرما ، بیاچای بخور ، بیا پیش ما بنشین .

و مرد سر خوش بیتی را که می خواند ناتمام گذاشت و دنبال کلام  
ذن گفت :

— آری پسر خوب ، بیا ، چای داریم ، محبت و صفاداریم ، بفرما ، بغلی هم  
داریم ؛ بغلی مان شراب خلار دارد ؛ بجون خودتون هفت ساله ؛  
مگر ممکن بود تعارف و خواهش مردمی چنین خونگرم و بیریارا  
رد کرد ؛ مگر چنین دعوتی را میتوان نپذیرفت ؛ خاصه آنکه چهار حلقه چشم  
آتش افروز و دلفریب به تأیید آن نورافشانند و پیش خوانند .

## لوش

جوان ایستاد؛ با صدایی که بزحمت شنیده میشد سپاسگزاری کرد  
و چون زن و مرد هم‌صدا دعوتشان را تکرار کردند و بچه‌ها نیز با  
آندو همکلام شدند با ادب و ملائمت از جوی آب باین سو جست، روی  
شوشتاری نزدیک مردنشست و هماندم دست‌بلورین دخترک یک استکان چای  
جلوش گذاشت.

مرد گفت: خیلی خوش آمدی، خیلی صفا آوردی، ماشاءالله باین  
جوانی! راستی انسان وقتی که اینطور جوانهارا می‌ینه حظیمکند.  
خوب، بگو ببینم پسر خوب، است چیست؟  
— اسم بندۀ جمشاد!

— به، چه خوب! اسم مخلص‌هم جمشید! تقر بامپل‌هم؛ جمشاد و جمشید!  
و بققهه خنید. بچه‌های کوچک که بتماشای مهمان نزدیک آمده  
بودند بی آنکه علت خنده مردرا بفهمند قبهه زدن؛ زنها نیز خنیدند.  
در میان این خنده‌ها جمشاد که لبخند میزد صدای خنده‌ئی شنید که دلش را  
تکان داد. جهه صدا نشان میداد که خنده از کجاست؟ جمشاد نیز بهمان جهه  
نگریست و میان چادر نمازی گلی رنگ چهره‌ئی سرخ و سفید باچشمان  
آسمانی دید که دو دسته مو هم‌رنگ الیاف طلا پیشانی صاف و روشن‌را  
دومیان گرفته است و رهانی تنگ و کوچک دارد که خنده دلوارش دو  
رشته دندان سفیدش را نمایان می‌سازد.

سیه چشمان شوخ جمشاد، در آن دو چشم آسمانی افتاد؛ لبخندش  
تندر شد و خنده شیرین آن چهره ناگهان مبدل بلبخند گردید؛ لبخندی  
که هیچ چیز جز جواب یک لبخند دیگر نبود.  
بزودی مزگان‌ها فرو افتادند و شوخ چشمان را حجاب پیش دیده  
آویختند.

جمشاد با یکنوع آشفتگی دست باستکان چای گرفت. زن سبز چهره  
بانیک دخترک را مجال نداد که بیش از آن رنگ بر نگ شود و مردمهر بان  
بی آنکه بداند از تصادف دونگاه و لبخند بر قی درخشیده و عشقی بوجود  
آمده است گفت:

— عزیزم پسر، جمشاد... این خنده عمومی نشانه صفاتی مجلس ما و

## نوش

طلیعه بستگی معنوی ماست. نگاه کن، این زن منست، زن سیاه نازنین من!...  
اسمش را میدانی چیست؟ البته که نمیدانی؛ اسمش شکر است!..

جمشاد که همچنان لبخند بر لب داشت گفت: شکر؟

ـ ها بله! شکر... واز آن خوشمزه تراسم این دخترک است!.. همین  
چادر نمازی لوس را میگویم!.. این خواهر زن من است؛ خواهر شکر و  
اسمش نبات است.

جمشاد آبی را که بشنیدن این نام ناگهان دردهاش جمع شده بود  
فرو برد وزیر لب گفت: چه خوب!

ـ بگوچه خوشمزه؛ از این خوشمزه تر اسم دخترمن است!.. همین  
بچه شیطان که بربنگاهم میکند.. اسمش داشیرین گذاشتہام.  
جوان مجالی برای تمجید یافت و در حالی که در دل جز بنام نبات بچیزی  
توجه نداشت گفت:

به به! آفرین؛ باین سیلیقه!

ـ آفرین بلطف تو؛ اما اگر گفتی اسم پسرم چیست؟

ـ چه عرض کنم؟ لا بد اسام اوهم نام یکی از شیرینی هاست؟

ـ هزار آفرین اسمش نوش است.

بشنیدن این کلمه جمشاد ناگهان لرزید. بی اراده دست به جیب بغل  
خود زدتا اطیبان یابد یادگار پیر و جبهه‌اکسیر را در جیبدارد.

آنگاه بهتی اورا فراگرفت. آلمه نوش یکدم از عالمی که در آن  
میزیست بیرون شد، راه در عالم دیگری یافت و در آن عالم صدای پیر را  
شنید که پیاپی میگوید: فرزند. غافل مباش!..

با خود گفت: مباد که دچار غفلت شده باشم! مباد که فریب خورده و  
به گمراهی افتاده باشم!

سر برداشت و یکبار دیگر به چهره نبات نگریست. این نگاه عشق  
همراه نداشت اما چیزی جز عشق نمیدید. باز هم چشمانش در چشمان دختر  
افتاد. کوشید تا بر قی را که از چشم دختر بیرون میجست راه بدل ندهداما  
نمیتوانست برق چشمان خود را از نفوذ در دل دخترک بازدارد.

استکان چای را بلب برد وزیر لب با خود گفت:

ـ این کار خدا است؛ سالها پیش از این بدل پدری انداخته است که

## نوش

فرزندش را نوش بنامدتا امروز مرا ازغافل شدن بازدارد ! این دخترک نازنین ، این نبات ، کام مراسیرین نخواهد کرد ! . - پس تسلیم دو چشم شورانگیزش نشوم ! سعادت من در آغوش عشق این دختر نیست ! ..  
این بہت و خموشی چندان طول نکشید اما کافی برای آن بود که توجه مردبلله گورا جلب کند و باعتراضش وادارد :

- معلوم میشود اسم پسرم آنقدرها شیرین نبود ! ...
- جمشاد کوشید که خود را از تخیل برهاندو گفت: بر عکس اسمش اصل و حقیقت شیرینی است . . .
- پس چه فکر میکری ؟
- فکری نمیکرم . . .
- خوب ؟ امامن یک فکر خوب کردم
- چه فکر ؟

فکر کردم که پس از آنکه توچایت را نوش جان کرده برو خیزیم ؛  
اسباب زندگی را جمع کنیم و دست جمعی به « آسیاب سه تو » برویم . . .  
نگاه کن... آفتاب را بین این طرف چه خوش پشت درختها پنهان شده و ماه را بین بزرگی از آنطرف سر در آورده است . در شب های مهتابی « آسیاب سه تو » بهشت حسابی است؛ خوبان همه آنجا جمعند ، تابه آنجا برسیم هوا کاملا تاریک شده و عروس نورانی شب بالا آمده است تا مثل ماه جلوه کند !

جمشاد آخرین جرعة چای را نوشید و گفت :

- بسیار خوب فکری است . اما من دیگر برای چه بیایم ؟
- به ؟ اصل کار توئی ! .. ما به صفاتی تو میخواهیم با آنجا برویم . اینظرور نیست شکر جان ؟

زن سبز چرده بالهجه تی شیرین گفت: چرا ؟ مخصوصاً آقا باید بیایند: یقین دارم که تا حالا پاشان با آنجا نرسیده است .

جمشاد با اندکی حیرت گفت: شما از کجا میدانید خانم ؟  
- خیال میکنید اگر شما هیچکس را نگاه نکنید هیچکس هم شما را نگاه نخواهد کرد ؟ . . . تا کنون شما مثل کسی بودید که پوشش را در کوه و صحراء گم کرده باشد !

## نوش

جمشاد بی اراده گفت : بلى ، و حالا آمده ام تا خوشبختیم را در شهر پیدا کنم !

زن جوان خنده دلکشی زد و گفت : چه خوب . پس لازم شد با ما بیاییدا .. بیایید برویم . من خودم آستین بالامیز نم و سعادتمن را بدمیهم . تا بقول جمشید « اسباب زندگی » جمع وسته شود آفتاب پایین رفت و ماه بالا آمد . هریک از حاضران از بزرگ و کوچک چیزی بدست گرفت ۶ باهم برایه افتادند تا نیم فرسخ فاصله آن تا سرآسیاب سه تا را بییما یند . جمشاد در این موقع هیچ فکر دروغ نداشت ؟ اندیشه یک لحظه قبلش را ازیاد برده بود ؟ بی اراده با این افراد خوشدل و خندان میرفت ؟ نمی خواست چیزی را بیاد آورد ؟ نمی خواست فکرش را بچیزی مشغول دارد .. سه قدم جلوتر جمشید بازنش دو بدو میرفتند و دو قدم عقب تر نبات میان دو خواهرزاده اش می آمد : جمشاد از پیش روی چز پشت سر زن و شوهر را نمیدید ؟ سر به پشت گرداند تا روی کودکان را بینند . یک شعاع ماه از میان شاخه های درختان مستقیماً به چهره نبات افتاده و گونه های رنگین اورامه تا بی ساخته بود . جمشاد شاید بی اراده قدم سست تر کرد . بزودی دختر بادو کودک به نیم قدمی اورسیدنده و فاصله اش از زن و شوهر افزون شد . در چنین موقعم کیست که بهانه ئی برای صحبت جستجو نکند ؟ جمشاد از زیر چشم به نبات نگریست و دید بقچه ئی بزرگتر از آنچه دیگران بدست دارند بسر انگشتان نازک ش گرفته و بیان آویخته است . چه بهانه از این بهتر ؟ قدمی را کدر آندم برداشته بود بر زمین نهاد . فاصله میان او و دختر ناپدید شد . آنگاه دست بطرف دست دختر پیش برد و آهسته گفت :

- شما خسته میشوید و عرق میکنید خانم ، این بقچه را بمن بدھید .

دختر نخواست و یاشاید نتوانست جوابی گوید ؟ اما بقچه بزودی از دستش گرفته نشد ؟ دست جمشاد بجای گرفتن بقچه بلا اراده دست نازک و نرم دختر را لمس کرد . پس از لحظه ئی دست چپ جوان برای گرفتن بقچه پیش آمد و دست راستش دست دختر را گرفت . دست در دست هم چند قدم رفتند . شاخه های چند درخت کوتاه ، واندک خمید گی جاده یک لحظه زن و شوهر را که صدای صحبت و خنده شان بگوش میرسید از نظر ناپدید ساخته بود . بچه های کوچک دو سه قدم عقب مانده بودند و برای گرفتن

## نوش

شاخه های درخت ها بالا میجستند . جمشاد و نبات هیچ نمیگفتند . فقط هریک از آندو احساس میکرد که دیگری دستش را اندکی میفشارد . بیش از دو دقیقه نگذشته بود که پیچ راه پیاپیان رسید و زن و شوهر نمودار شدند . دختر بملائمه دست از دست جوان بیرون کشید و به بچه ها پیوست . جمشاد نیز که گفتی از این حرکت پشیمان شده است قدم تندتر کرد تا پیش از آنکه سواعظی ایجاد شود بجمشید و شکر رسید اما بزودی از سرعت قدم کاست زیرا که کلمات زن و شوهر بگوشش رسید و دریافت که راجع باو سخن میگویند .

شکر میگفت : بمر گ خودت بهتر از این پیدا نمیشود ! ..

- من هم نگفتم پیدا میشود ! .. اما میگوئی چکنم ؟ بروم باو بگویم یا نبات را بگیر ؟ اینکه قبیح است ! باید خودش خواستگاری کند .

- بلکه خودش هیچوقت باین فکر نیفتند !

- آنوقت توهمند باید این فکر را از کله ات بیرون کنی !

- ابدآ بمر گ تو ! زیر سنگ هم شده باشد من باید نبات را به جمشاد بدهم ! .. بگذار سر آسیاب بر سیم خودم با جمشاد صحبت خواهم کرد .

- باین زودی ؟ چه عجله داری ؟

- آخر عزیزم ، پسر خوب هم مثل دختر خوب کمیا است ؟ ما دیر بجنیبیم دیگران بلندش میکنند !

- راستش را میخواهی عقل من باین چیزها قدم نمیدهد . خودت می دانی . اما خود نبات چه خواهد گفت ؟

- نبات ؟ به ! دلش غنج میزند ؟ نگاه کن بیین ! بچه اش را بددست جمشاد داده است ! ..

جمشید سر گرداند ، پنج شش قدم دورتر جمشاد را دید که آهسته آهسته میآید و با صدای بلند بُوی گفت :

- ای وای پسر خوب ! چرا تنها هستی ! من خیال کردم با بچه ها صحبت میکنی ! معلوم میشود فقط بارت کرده و راهت انداخته اند . عیب ندارد . بچه نبات آنقدرها سنگین نیست . تندتر بیا باهم برویم ؛ بچه ها شما هم عقب نمانید .

اما جمشاد چنانکه گفتی صدای او را نشنیده است قدم تندتر نکرد .

## نوش

شنیدن کلمات زن و شوهر حالتی شبیه به نارضائی یا شاید اکراه و نفرت دروی ایجاد کرده بود . جانش بی آنکه خبری به جسم دهد دانسته بود که عشق شراره‌ئی است که از میان دو سنگ بیرون می‌جهد ، از سختی‌ها و موامه و مشقات بوجود می‌آید و به نیروی حسرت‌ها و تلخکامی‌ها قوت می‌گیرد . چند دقیقه قبل فکر مترددش را در پس برده غفلت و بی ارادگی پنهان ساخته ، دل بچشم آسمانی دخترک باخته و دست اورا با شور و حرارت فشرده بود . سپس بهمین زودی وصل اورا میسر میدید . پس دیگر میدان و مجالی برای عشق باقی نیست . در این فاصله کوتاه دیگر عشق نمیتواند دوام یابد و رشد کند!... این چیزی جز زندگی عادی نشده!.. چیزی است که برای همه کس میسر است! در صورتیکه او میخواهد با دیگر کسان فرق داشته باشد . سعادتش را در عشقی میداند که بسختی بدست آید ، یا کچند در دل آتش افروزی کند ، شب‌های هجر و روزهای تلخکامی داشته باشد ، سینه را کانون ناله و دیده را خانه اشک سازد . کاش بجای این سخنان ازدهان زن و شوهر میشیند که بوی دشnam میگویند ، میگویند «مواظب باشیم تا این جوان با نبات سخنی نگوید» ، دختر را وارد اریم روپوشاند تا نگاه نامحرم جمشاد بر چهره ناز نینش نیافتد؟ » کاش میشیند که دم از امتناع میز نند و میگویند : «هر گز مسکن نیست نبات را به جمشادهیم ...» آنوقت غم میخورد ، رنج میبرد ، خونش داغ میشد ، دلش میسوخت و در این مهتاب شب ذیما میان درختان سردرهم میدوید ، میگریخت ، دور میشد ، خود را به سر چشم‌های یادامن چمنی میرساند ، تا سحر دیده بهما میدوخت ، بیاد نبات و بعاظط تلخکامی‌های خود اش میریخت! ...

در اثناء این تخلیلات عجیب صدای خنده دختر با کودکان بگوشش رسید . ایندفعه احساس کرد که نه فقط این صداد لش را نمی‌لرزاند بلکه نفرتی هم در او بوجود می‌آورد . قدم تندر کرد تا زودتر به جمشید رسد و کمتر آن صدا بگوشش آید .

جمشید ایستاده بود تا جمشاد پیش آید و شکر بازگشته بود تا بنبات سخن گوید . نسیم خوش خوش می‌وزید تا به رغم تمنای جمشاد صدای نبات و شکر را بگوشش رساند .

## نوش

بچه ها بدستور مادرشان بدویند پرداختند و از همه پیش افتادندو  
زن جوان باذوق و مسرت به خواهرش گفت:

— نبات، کاروبار را درست کردم!

— چه کردی؟

— باجمشید صحبت کردم!

— چه صحبت؟

— راجع بتو و جمشاد!

— که چه بشود؟

— که پدهیمت بجمشاد!

— وا! مگر بیخود و بیمقدمه میشود این کار را کرد؟

— حرف نزن، خودم امشب باجمشاد صحبت خواهم کرد.

جمشید نگذاشت که این صحبت بیش از این دوام یابدو در حالی که  
بازوی جمشاد را گرفته بود و زمزمه میکرد گفت:

— بچه ها، بیائید همه با هم آهسته برویم و تصنیف بخوانیم... زیاد  
تقلای نکنید گرمتان میشود.

بزودی دسته کوچکی تشکیل دادند و با هم باهنگی دلکش

بغواندن پرداختند:

عزیز دلم ای یار گلم ای یار  
کلم یار گلم ای گلم ای یار  
عرق در ذیر زلفش لاله زاره  
شب جمعه که یارم در شکاره  
که یارم طاقت گرما نداره  
الهی ابر بشه با رون یاره  
عزیز دلس ای یار گلم ای یار  
کلم یار گلم ای یار گلم ای یار  
جمشاد احساس کرد که دستی سرانگشتاش را گرفت. سر گرداند  
و نبات را کنار خود دید که هنوز آخرین کلمات شعر را تکرار میکند:

«عزیز دلم ای یار گلم ای یار...»

این حرکت بر او ناهنجار و ناپسند آمد. دستش را با اندازی خشونت  
دور کرد. خود نیز با دو قدم بلند بطرف چپ رفت و جمشید و شکردا بین  
خود و نبات قرارداد.

## نوش

شاید فقط ماه آسمانی دید که این دختر ساده دل و مهر بان چگونه  
لب فرو بست و دیگر با همراهان هم صدایی نکرد؛ چگونه از این بیهودی و  
خشونت لرزید و چه فشار ناگوار بر قلبش وارد آمد.  
در موقع کار جمیعت بازوی جمشاد را گرفت، یک بغلی بزرگ که بدستش  
داد و گفت: بگیر بنوش عز بزم؛ شراب خلار است. نصفش را من نوشیدم باقی  
را تو نوش جان کن!

=۳=

ناله دلفریب کمانچه آمیخته با صدای ریزش آب از دور بگوش میرسید. گوشه‌ئی از آواز دشتی بود. خواننده‌ئی بالطیف ترین صدای میخواند: چو مستم کرده‌ئی مستور منشین چو نوش داده‌ئی زهرم منوشان خواننده ساکت شد تا نواز نده جواب گوید اما چمشیده همراه نغمه کمانچه خواند:

سکندر را نمی‌بخشدند آبی  
بزرووزر میسر نیست این کار  
جمشاد که شیشه شراب را بتدریج خالی کرده وحالی بحالی شده بود  
ندانست چرا این نعمات و این ایات مانند نسیم سردی که بر بر هنری وزد  
لرزه بر پشتیش میافکند و نبات که عقده‌ئی بر دل داشت از میان شاخ بر گ  
درختان هم آهنگ با کمانچه این شعر را که خواننده می‌خواند شنید.  
دل ازمن برد و روی از من نهان کرد خدا را با که این بازی توان کرد.  
اما روح ساده و دل مهر باش نگذاشت که گوش باین نمه دهد،  
چرخی زد، خود را بجمشادر ساند و آهسته گفت:

- یک شعر هم شما بخوانید!

جمشاد مرتعش شد و با صدای خشکی گفت:

- آواز تمام شد؛ حالارنگ میز نند؛ مگر نمیشنوید!

نبات بایاس و افسردگی گوش فرداد. صدای تنبک و کف زدن جماعیتی آمیخته با صدای کمانچه بگوش میرسید و چمشیدر این موقع می‌گفت:

- به به! بچه‌ها بدوید! دارند میرقصند!

سه دقیقه بعد همه باهم از دامنه کوه بالا رفتند و بر کثر طرب رسیدند. بر فراز صفه‌ئی که شاخه درختی نمیتوانست سایه بر آن گسترد و گوشه‌ئی از آن را از مهتاب بی بهره سازد، وزش نسیم کوهستانی پیش صدای ریزش

## نوش

آب در تنوره آسیاب‌های آن زمزمه‌ئی بگوش نمیرساند، نزدیک نهر خروشان و کف آسود آب یا کعده‌زن و مرد و کودک حلقه‌زده بودند. گروهی از خوش دلان بیخیال بودند که می‌نوشیده و با هم جو شیده بودند. بزودی تنی چندار حاضران متوجه نور سید گان شدند و با محبت و خون گرمی بسیار آنان را به بساط خود خواندن‌دادند؛ جاشان دادند تا بنشینند. همه نشستند اما جمشاد بر پا مانده بود؛ فقط یک جای کوچک باقی مانده بود. شیطنت شکر در تهیه این جا دخالت بسیار داشت زیرا که او خود کنار شوهرش نشسته بیان را کنار بچه‌ها نشانده، فاصله‌ئی بین خود و بیان گذاشته بود. جمشاد باین عمد آشکار بی بردا. دانست که باید آنجا کنار بیان بنشیند اما دلش نمی‌خواست؛ دختر ناز نین در نظرش کوچک و ناچیز شده بود. می‌خواست تامیتواند ازو بگربزد اصلاً می‌خواست از این خانواده فرار کند. پس پیرامون حلقه را نگریست. در سمت دیگر، نزدیک نوازنده‌گان یک جای خالی دید، بی تردید، به آنسو روان شد و در آن حال به جمشید گفت:

— با جازهٔ شما من می‌روم آنطرف؛ راحت‌تر است. بعد خدمت خواهم رسید.

وسط حلقه‌زنی بلند بالا و باریک میان باطن‌نازی بی پایان میرقصیده؛ گیسویش که در روشنایی ماه برق میزد بحکم حرکات و صور تهای مختلف رقص گاه از پشت سر تازیز کمر میرسید، گاه روی سینه بر جسته اش نامحاذات ناف پائین میریخت و گاه مانند چتری ابریشمین پیرامون سرش حلقه میزد. هر دم که رویش باماه مواجه میشد لبخندی که بر لبان جاندار نیم بازش نقش بسته بود و برق خانمان‌سوزی که در چشمان خمار آلودش میدرخشد همه انتظار را با دقت و شیفتنگی بروی او خیره میکرد. بزودی وسط صفحه را ترک گفت و رقص کنان گشته در گردا گرد حلقه‌زد. هنگامی که از جلو چشم شد و شکر می‌گذشت جمشاد که چشم بدنبال او داشت بیان را دید که نه بر رقصه زیبا بلکه باو مینگرد و هنگامی که نیم دیگر از حلقه را پیمود و نزدیک جمشاد رسید جوان سعادت‌جو غافل از دو چشم دلفریب که از سوی دیگر می‌جلس بانگاهی مشوش و حزن آلود نگرانش بود در چهاره و قامت رقصه‌زیبا خیره شد؛ عطر دلپستنی از گیسوی بیقرار او بمنامش رسید، لطف و ظرافت اندامش را مانندگذای کوارائی که گرسنه‌ئی بچشد در کام جان

## نوش

احساس کرد و بی اراده با صدایی که با وجود غرش آشیار تنوره آشیاب شنیده میشد گفت: به به!

رقاصله نیم نگاهی از روی بی اعتنایی و تحقیر بوی کرد؛ چند قدم دور شد، جلو مردی درشت هیکل که گوشت گونه هایش آویخته و سبیل بزرگی پیغامون ذهانش ریخته بود ایستاد، پشت باو کرد، رقص کنان و باعشوه گری بسیار دوزانو بر زمین زد و سینه بعقب خم کرد تا سرش روی زانوهای مرد قوی هیکل رسید، نگاه جمشاد دمادم تن نرم و لرزان رقاصله و چهره مضحك مرد را که گفتی همه عضلات و اعصابش از ذوق ولنت میلر زیدند مینگریست و فشردگی و هیجانی در دل احساس میکرد.

دو دقیقه این وضع دوام یافت. آنگاه مرد فربه یک لیره طلا از جیب پیرون آورد و بدندان گرفت، آهسته آهسته سر بطرف چهره رقاصله پیش برد تا دهانش باسکه طلا بلبل او نزدیک شد؛ سکه را میان دندان های او رها کرد و بالبان درشت ش بوسه‌ئی بر گوشة دهان او زد.

ناگهان آتشی در دل جمشاد شعله کشید و حسادتی وصف ناپذیر روحش را فرا گرفت، بی اراده نیم خیز شد؛ مثل این بود که میخواهد برود، گلوی مردقوی هیکل را بفشارد و انتقام این جسارت را از وی بازمتناند. مفزش درست کار نمیکرد، کترین توجه به خود و در قار خود و چگونگی احساسات خود نداشت. موجود بی اراده‌ئی بود که گفتی بدوبای رقاصله بسته شده است و به اراده او بهر سو کشیده میشود. همه چیز وهمه کس را فراموش کرده بود؛ فقط یادمیآورد که مرد فربه سکه طلائی به رقاصله داده و اورا بوسیده است. پنداشتی که خود را مالک آن زن و عمل آن مرد را تجاوز بحق خود میشمارد، شاید اگر یکدیگر آن وضع دوام میافت غلیان غضب جمشاد حاده‌ئی در آن محفل بوجود میآورد اما رقاصله که الهه طرب آن جم بود از جلو مرد فربه برخاست باین مو باز گشت. نخواسته بود از سر «به به» جمشاد هفت بگذرد. بطرف او میآمد؛ جمشاد میدید و باور نمیکرد؛ هر گزینی امیدی در دل نداشت. یکدیگه بعد بار دیگر آن قامت دلار ارارو در روی خود دید. زن فتان باعشوه گری بسیار چرخید و در فاصله بسیار کم ہشت باو ایستاد. آنگاه بعقب خم شد. گیسوان عطر آگینش را بچهره جمشاد سائید و سر پائین بر دتاجه را بشجای زانو به سینه و دامان اورد سید. جوان، گیج و

## نوش

مست شده بود. شاید شرایبی که نیمساعت قبل نوشیده بود تازه در این موقع مستش میکرد و یا شاید حرارت لطیفی که از سو گردن و شانه رقاشه احساس میکرد آتش مستی به دل وجاش میکشاند. از آنسوی صحنه نبات و شکر سر پیش آورده بودند و نگاه میکردند و در این سو جمداد بیخبر از همه چیز و همه جا، در جیبیش یک اسکناس صد تومانی یافته، بتقلید مردفر به بدندان گرفته بود و بطرف دهان زن دلفربی پیش میبرد. حرکات و عشوه های رقاشه نمیگذاشت بزودی گوش اسکناس بین دندانش رسد و فشاری که جمداد از سرا او بر سینه خود احساس میکرد جاد داشت که دیوانه اش کند و بحرکات جنون آمیزش وادارد. عاقبت دندانهای سفید و کوچک زن اسکناس را گرفت ولبان مشتاق جوان خواست بگوش دهان او نزدیک شود. همه دیدند که جوان میخواهد رقاشه را بپرسد، اما هنوز بوسه برجای خود قرار نگرفته رقاشه از جاست، سرو سینه بطرف جمداد گرداند، رقص کنان لب با لب او نزدیک کرد و هنگامی که اورا کاملاً تشنه و مهیا بوسیدن ساخت، بسرعت سر عقب کشید، دست کوچکش را بالا آورد و سیلی محکمی بگونه پاکیزه وی زد.

با آنکه شب بود این منظره را همه دیدند و با وجود غرش آب و نالیسن ساز صدای سیلی در فضا پیچیدو بزودی قبه خنده و صدای کف زدن همه حاضرین جانشین آن شد.

فقط در آن میان دو تن بودند که هیچ نخدیدند.  
 یکی از آن دو لب پائینش را چنان سخت میگزید که شاید خون از آن میتر اوید.

و دیگری سربزرگ اندخته بسود تا هیچکس قطره اشکی را که از چشم میچکد نمییند.

یکی از آندو شکر بود و دیگری نبات!



سه ساعت بعد جماعتی عربده جو مر کب از ده پانزده تن زن و مرد خنده کنان، کف زنان، پایکوبان و شادی کنان وارد شهر میشدند و بین کلمات

مستانه شان بیش از هر چیز دیگر کلمه «گلاب» شنیده میشد.

گلاب میان آنان میآمد، میخندید، عطر میافشاند هر دم عشوه کنان

## نوش

یکی را بیازی میگرفت، گاه دور خیز میکردو بدوش کسی میجست و گاه  
دهاش را از دودسیگار میانباشت و بچهره این و آن بف میکردا  
این همان رقاشه زیبا بود ...

بین باران او جمشاد مست و سرخوش، بیخبر از همه چیز، گرفتاردلی که  
بتار موی او بسته شده بود میگوشید بیش از همه باو نزدیک باشد ، اما  
ذن شورانگیز که گاه باین و آن بوسه میداد هر گاه لبان او را بچهره خود  
نزدیک میدید سرعقب میکشید، تحقیر کنان دست بالا میبرد و به سیلی تازه‌ئی  
تهدیدش میکرد . فقط یکدفعه لطفی باو ابراز داشت؛ سیگارش را بdest  
او داده گفت: بکش! جمشاد هر گز سیگار نمکشیده بود اما بنده وار اطاعت  
کرد، سیگار را گرفت ، در حسرت لبان گلاب جای لباورا برلب آن بوسید  
و همان دم دود جلو چهره اش را فرا گرفت.



... در این موقع در پائین شهر، در خانه کوچکی، در یک ایوان سفید،  
جمشید و شکر ، نوش و شیرین خفته بودند اما نبات در بستر ش بیحر کت  
نشسته ، چشم نمناک به چهره ماه که پنداشتی از دود آه او تیسراه شده  
است دوخته بود.

## = ۲ =

قدرتی بیش از سه سال از آن ایام گذشته بود اما با دیدن جمشاد کسی نمیتوانست بگوید کمتر از ده سال گذشته است . چهره او بی آنکه زیبائی بی پایانش را از کفداده باشد لاغر و پژمرده شده بود . برپیشانیش که آنهمه صاف و روشن بود چند چین کوچک و یکنوع تیرگی اسرار آمیز نقش بسته بود . روزی از روزهای زمستان بود . از بست شیشه های پنجره بسته اطاق اشعه فریب‌بخش آفتاب بدرون میتاشد . جمشاد پشت میزی نشسته بود و جلو او یک جلد چرمی بزرگ مملواز اوراق گوناگون دیده میشد . روی همه این اوراق دفتری جای داشت و جمشاد با سر انگشت مشغول ورق زن آن بود . چون نیمی از دفتر ورق زده شد انگشت جمشاد از حرکت باز ماند و چشمانش به یک صفحه دفتر دوخته شد . در آن صفحه این سطور نوشته شده بود :

«رنج و نومیدی اگر حاصلی داشته باشد بسیار گوار است . این نتیجه سه سال حسرت ، درماندگی ، خون و دل خوردن و رنج کشیدن است که امروز بر این صفحه دفتر مینگارم و رضای با آن بدل میخشم .»

«سرانجام امروز آنچه را که میخواستم بدانم دانستم .  
«چه اندیشه های باطل که از این پیش در باره آرام جانم گلاب  
«ناز نین داشتم و امروز خطا و نادرستی همه را دریافتیم . دوست  
«مطلع من شرح حال گلاب را بدینگونه گفت که اینجا ، در دفتر  
«خاطراتم مینویسم تا روزی صحبت کاملًا برمن آشکار گردد :  
«گلاب من از خانواده محترم و معروفی است ؟ از شاهزادگان  
«است ؛ در خاندان اصیلی پرورش یافته ، در چهاده سالگی

## نوش

«بدرش را با سارت برده و پس از یک چندر جلای وطن کشته‌اند.

«مادرش زیبائی و مکنت خود را خوار نشمرده ، خود را بآغوش

«شوهر تازه‌ئی افکنده و بایار دیگر رخت بدیار دیگر کشیده

«است. نامزد گلاب که بایستی پس از رحلت پدر و هجرت مادر

«از او نگهداری و با او عروسی کند منفور او بوده؛ عاقبت از غور

«و نخوت او بشنگ آمده و رفته است. در هیجده سالگی صدها

«خواهان خسته دل رو به گلاب آورده و خواستار وصال و همسریش

«شده‌اند. کثرت خواستاران نظرش را نسبت بزنده‌گی دیگر گون

«ساخته؛ خوی اسراف و گشاده دستی، پس از اتفاق همه دارائیش

«به مال و مکنت محتاجش کرده است . چه بسیار از متمولین

«بزرگ حاضر شده‌اند جر عه‌ئی از شربت عشق او بنشند و در

«دریایی از طلا غوطه و رش سازند اما روح یاغی و بدین او منکر

«عشق و شوریدگی بوده و دلش حاضر نشده است باین خدمه و

«فریب بزرگ تن دردهد و در این گرداب سرنگون شود. خود

«را از حیث شخصیت و خلق و خوی و احساسات و عواطف همناک

«مردان شمرده و فرقی بین خود و آنان قائل نشده متنها چون

«دریافته است که مردان بین او و خود فرقی قائلند ، بادل و جان

«حلقه بندگی او را بدوش میکشنند در مقابل او مقام خود را تا

«آنجا به پستی میکشانند که خاک پایش را سرمۀ چشم میکنند

«دریفش آمده است از این ابله‌ی و کوته نظری آنان استفاده

«نکند و مال و مکنتشان را بمکافات این سفاهت از چنگشان

«بدر نیاورد!.. بدین ترتیب ترکخانه نشینی و مستوری گفته ، با

«متمولین تهی مغز جوشیده ، همه را بیازی گرفته ، دیوانگان

«چهره و اندام جنون انگیز خود را به نوازش و ریشخندی مست و

«سرخوش داشته است، گاه بوسه‌ئی بلهای آنان میدهد و بوسه‌ئی

«در عوض از چهره دیوار میرباید تا بفهماند که هر دو از یک

«قبيل است و او نسبت به این هردو بوسه احساسات واحدی دارد. - بی

«شببه در همه‌این مدت ، در مدت پنج‌سالی که یک عدد دیوانه

## لُوش

«پولدار پروانهوار بال و پر در شعله شمع جمالش میسوزا شد  
دست اندیشه کسی هم بدامان وصالش نرسیده است...»  
جمشاد سیگاری آتش زد و بگوشه لب نهاد ، چشم بنقطه‌هی مجھول  
دوخت، چند حلقه دود از کنار لب بیرون داد ، سپس چند صفحه دیگر از  
دفتر گرداندو در یکی از صفحات این سطور را خواند:  
«... این موضوع برای من، هم موجب بدختی وهم مایه خوشبختی  
است» شببه نیست که گلاب من تاکنون هیچکس را دوست نداشته  
و بهیچوجه پرتو عشق در کانون دلش ندرخشیده است. چه بسیار  
عاشق دلسوزخته سر در راهش نهاده و عاقبت از بیمه‌ری و بی  
اعتنای او بتنگ آمد، راه بیابان جنون با طریق عافیت را پیش  
گرفته و رفت اند؟»  
چند ورق دیگر آهسته گرداند و باز بخواندن این سطور در  
صفحه‌ای پرداخت:

«... با آتشی مرا میسوزاند که هر گز سوزنده تر از آن بجان  
کس نیفتاده است. دوستش میدارم و نمیخواهد دوستم بدارد؛ پیش  
چشم من بدیگران بوسه میدهد و زر میستاند اما من اگر زد  
که سهل است سرهم بدhem طعم لبانش را بمن نمیچشاند...»  
بسربعت دیده از روی این چند سطر گذراندو در صفحه بعد خواند:  
«... اشک ریزان و ناله کنان خود را بپایش انداختم و گفتم : از  
عشق تو میمیرم ، بی اندازه دوستت میدارم ! لبخندی ملامت  
آمیز برویم زدو گفت : «چه فایده؟ من که بهیچوجه ترا دوست  
ندارم!» بار دیگر باو گفتم: آنقدر عرصه را بر من تنک خواهی  
کرد تا خود را بکشم و از این ذلت وارهم! در جواب من گفت:  
«چه خوش اگر چنین کاری کنی و مرا نیز از زحمت وارهانی!»

«خدایا، بجان آمده‌ام...»  
سیگارش را خاموش کرد و زیر لب گفت:  
— او! حقیقته بجان آمده‌ام...  
آنگاه دفتر را فروشت و بر کناری گذاشت. از میان اوراق روی میز  
باکتی را که سرش باز بود برداشت، کاغذی تا خورده از میان آن بیرون

## لوش

کشید، آهسته و درحالی که بفکر فرورفته بود آنرا گشود، نگاهی ببالای آن انداخت، با انگشت حسابی کرد و گفت:

— اوه ! باین زودی هفده روز از وصول این کاغذ گذشت؟

سپس بخواندن آن مشغول شد:

«جمشاد. عاقبت بخواهش و اصرار تو آخرین دوستانم را نیز ترک

گفت. حبیبو شوکت و مظفر و امیر که برای روز عید غدیر مرا

بایتو بیان دعوت کردند امروز آب پاکی بروی دستشان ریخته

شد؛ اول صبح بازهم شیخ آمده بود، هزار پانصد تومان آورده

بود و میگفت امیر خواهش کرده است حتماً ایندفعه بیائی،

دفعه دیگر نمیایی و ترک دوستی میگوئی خوددانی! نکته آنست

که احساس میکنم اراده ام ضعیف شده است و میترسم ایندفعه

«اگر این گردن کلقتها مرا در مجلس خود بینندگامی برای من

بگسترندو بلانی بر سرم آورند! نه ، دروغ گفت، هنوز از این

چیزها نمیترسم؛ حقیقت آنست که از اصرار تو خسته شده ام و

«میخواهم واقعاً زندگی گذشته را یکباره بدور اندازم و وضع

«تازه‌تی پیش گیرم . پس میبینی که یك خواهش ترا پذیرفتام

«ولی افسوس ! نه برای من بلکه برای تو افسوس که هنوز

«توانسته ام بخواهش دیگرت اهمیتی دهم ! خیال میکنی سیگار

«کشیدن را میگویم؟ نه، سیگار خواهم کشید و اهمیتی هم ندارد...»

«خواهش مهم ترا میگویم! مگر نه اینست که میخواهی دوستت

«داشته باشم ؟ بخداei که تو میرستی و من هنوز بخوبی با او

«آشنا نشده ام هرچه فکر میکنم می بینم یك ذره هم آنطور که

«تو میخواهی دوست ندارم. پس فلاطیبا باهم رفیق باشیم، مثل

«دو مرد که باهم رفاقت کنند . تو اگر باین اندازه حاضری من

«حرفی ندارم اما اگر بیش از این بخواهی باید بمیری ! ..

«فهمیدی؟ باید بمیری! راستی بادت باشد تا در موقع خود بیام

«آوری . . . پارسال بهار فصل گل سرخ بمن التماس میکردم

«دو بنو به میمند رویم ، میان آنمه گل محمدی بگردیم ،

## نوش

« گل بچینم و مست شویم و دامن اذ دست بسلهیم !..

« آنروز من که از هیچ چیز مست نمیشدم هیچ ذوق برای رفتن

« با آنجا، آنهم دوبدو باتو که بنظر من احمقی بیش نبودی زیرا

« عاشقی پیش نبودی ، در خود احساس نمیکردم اما امسال مثل

« اینست که در من هم اثری از مسنتی بیدا میشود. شب جمعه یادت

« است انار خوردیم و پس از آن شراب زدیم و من یک ذره

« مست شدم ؟! ... به رصوت از گذشته حرف نزنیم ! یادت باشدو

« در فصل گل سرخ بیادم آور تادو بدو برویم. دیگر آنکه روز عید

« غدیر من در خانه تنها خواهم بود، ضرر ندارد که تو هم بیائی .. دو

« بطری از شرابهای کهنه خلا ره بیاور.

« آنکه خیال میکنم هر گز دوست نداشته باشد      « گلاب »

دست روی کاغذ گذاشت، چشم بصفه دوخت وزیر لب گفت:

« ای بی انصاف ! این جمله آخری جواب من است که همیشه برای تو

مینویسم: « آنکه تا ابد دوست خواهد داشت. »

اندکی فکر کرد. سپس زیر لب گفت: عید غدیر هم آمد و گذشت و

باز مست نشد!

دراین موقع در اطاق باز شد. خدمتکار کوتاه قد سیه فامی بدرون آمد و ایستاد.

جمشاد گفت: چه میگوئی فیروز؟

فیروز بی آنکه لب بگشاید پاکتی بدست او داد و بیرون رفت.

جمشاد نگاهی به پاکت افکند و گفت:

« او! باز این دخترک مهم مکاغذ نوشته است!

پاکت را روی میز انداخت و بفکر فروردست. پس از چند دقیقه با اکراه

فراآوان همان پاکت را برداشت ، سرش را پاره کرد، یک دسته کاغذ، شاید متجاوز از بیست صفحه، از آن بیرون کشید ، برک اول آنرا گشود و این سطور را خواند:

« پس از دو ماه بود که میکوشیدم شکیبا مانم و روی مناعت

« پیش تو بی اعتمای بسی عاطفه بخاک نسایم. امشب باز طاقت

## نوش

« از دستم رفت و قلم بدستم آمد؛ پناه بر خدا ، مینویسم ؟  
نميدانم تا چه وقت ؟ شاید بازهم تاوقتی که آفتاب طلوع کند..  
ضمن چند سطري که در ماه گذشته در جواب نامه های ييشمار  
هشت ماهه من فرستاده بودی و من ميخواستم هر گز جوابی  
به آن ننویسم خطا کارم شمرده و گناه عشقم را بگردن خودم  
انداخته بودی. امشب اول ميخواهم جواب آنرا بنویسم؛ آتش  
مهتابی ، اولین شب ملاقات ما که عشقت را بانگاهي و لبخندی و  
فشار دستی در دل من راه دادی ، سپس رقصه ای را به سینه چسباندی  
و همه جانت را در لبانت نهادی تاده اش را بیوسی من گریستم،  
و آن شب و چند شب دیگر پیاپی ، و تا چند ماه گاه يیگاه اشک رو یختم  
و بعد کوشیدم که از دل بیرون ت کنم . هنگامی که نزدیک بود  
موفق شوم باشوهر خواهرم به خانه ما آمدی. گمان می کنم که  
تو انشته بودی در دامن رقصه ات پناهگاه دلپذیری بددست آری!  
باز بروی من لبخندزدی ، بازدست مرار فشردی ، هنگام رفقن ،  
پشت درخانه بوسه ائی بر سر انگشت من زدی و من با وجود اندر ذ  
خواهر عزیزم فریب خوردم و عشق ترا آتشین نز اذنخست بدل  
جا دادم . از آنوقت بعد چند دفعه رفتی و باز گشتم؛ مگرنه آن  
بود که دیوانهوار نزد جمشید آمدی و مرآ از او خواستکاری  
کردی ؟ مگرنه آن بود که آن مرد مهر بان همه اسباب غرروسی  
را فراهم آورد ؟ مگر باز تونبودی که به عهدت و فانکردي ، ما  
را یخبر گذاشتی و رفتی تا آنروز که در سعدیه با آن رقصه  
همه جائی دیدیم ؟ خواهوم باعیظ و غضب و من با آهواشك بخانه  
بر گشتم ؟ مگر یادت رفته است که بعداز آن بازهم مهر بان شدی  
و برای من نوشتی: « دوستت دارم نبات من ، اطمینان داشته باش !  
عاقبت تردیده من پایان خواهد یافت و سعادتمن رادر کنار تو بددست  
خواهم آورد ؟ با این حال آیا باز من در عشقم گناهکارم ؟ آری  
ییگانه گناهی که دارم اینست که پس از آن نامه ، هر چه کوشیده ام  
تو انشته ام ترا از خانه دلم بیرون کنم و هنوزهم ...»  
کاغذ را روی میز انداخت ، از جا برخاست وزیر لب گفت :

## نوش

— چه پرچانه ؟! بمن چه ؟! بمن که هر گز نتوانسته ام ترا دوست بدارم.  
آنگاه باعجله او را در آنرا بست و از اطاق بیرون رفت .  
کشو میز گذاشت ، در آنرا بست و از اطاق بیرون رفت .

\*\*\*

— بیا عزیزم ؟ تاچند دقیقه دیگر همه خستگی های این راه سخت و  
خطر ناک از تن ناز نیت بیرون خواهد رفت . نگاه کن ، این دیوارهای باگهای  
میمند است . نگفتم پیش از آفتاب میرسیم ؛ بین هنوز آفتاب بسر شاخهها  
نرده است .

هردو از مرکبسان بزیر آمدند و روی ذمین مستور از سبزه بطرف  
آبادی رفتند .

جمشاد بازوی گلاب را گرفته واوسرا بر شانه جمشاد نهاده بود .  
جوان باشیفتگی بسیار موی اورا میبوئید و گونه اش را نوازش میدارد .  
هنوز بدیوارهای باعث ها و گلستانها نرسیده بودند که از گلاب پرسید :  
بگو بینم حالا دوستم داری ؟

— آه ! بازهم از این حرفهای بد ؟! صدهزار دفعه گفتم که نه !

— بالآخره روزی دوستم خواهی داشت ؟

— چه میدانم ! خدا میداند !

حالا اقلام خدارا میشناسی ؟

— بنظرم که بشناسم ... با آنهمه چیزها که تو گفته ای !  
جمشاد با سرت بسیار خنده دو گفت : پس من امیدوارم ... اگر خدارا  
بشناسی و گل را هم دوست بداری بزودی معنی دوست داشتن را هم  
خواهی فهمید .

— خدا نکند !.. به به ! چه بُوی خوشی !

— صبر کن ، حالا کجاش را دیده ؟! بگذار وارد باعث شویم ...  
به اولین کوچه باعث رسیدند و بوی گل سرخ مشامشان را پر کرد ،  
در صحرا جز چندتن مرد کسی را ندیده بودند اما اینجا زنان و دختران  
سرخ رو و برهنه یا ، پسران ساده و شوخ و کودکان خندان و باشاطی را  
میدندند که در رفت و آمد بودند ، به باگهای و گلستانها درون میشدند و  
بیرون میآمدند ، دامن دامن گل میآوردند و کسی نمیداند کجا میپردازد ؟

## نوش

در این حال مثل این بود که این دو شهری تازه وارد را بیگانه نمی‌شمردند و از خود میدانستند؛ بروی آنها لبخند محبت و آشناei میزدند و میگذشتند. زیبائی و طراوت این زنان که حتی در افراد مسن و پیر شان دیده میشد و خون گرمی و مهر بانی وصف ناپذیر شان که استثناء نداشت موجب حیرت شد اما چیزی نگذشت که با ورود در باعثها این حیرت را ازیاد برد و در عوالی که هر گز نظریش را در تصورش نیز راه نیافته بود غوطه‌ور شد.

از چند بوستان که حاشیه باعث‌هایش را گلبن‌های سرخ گل‌مانند حصاری رنگین فراگرفته بود گذشت، وارد گلستانی شده بودند که تا چشم کار میکرد گل سرخ بود و چتر جز آن نداشت.

نسیمی بسیار ملايم می‌وزید و از ساقه‌های کوتاه گلبن‌ها آهسته آهسته گلبرک لطیف بر زمین میریخت. فرش سبز باع همه جا گل‌نشان بود. گرد‌های گل با خیابان‌های مستقیم و باریکی از یکدیگر جدا شده بود. در این خیابانها پسر و دختر و زنان پیر و جوان رفت و آمد و گلچینی میکردند و کسی را با کسی کاری نبود؛ اما بحکم یک انتخاب طبیعی در هر گوشه دسته‌ئی باهم جور شده بودند و کنار هم گل میچیدند، جوانان با جوانان دخترها با پسرها و دخترک‌ها با پسرک‌ها یا پسرک‌ها... و پنداشتی که همه مستند؛ مست گل؛ مست عشق!

عطیر گل چنان تند بود که بزودی یک نوع نشاط و طرب و پس از چند دقیقه حالی شبیه بمستی در جمشاد و در گلاب نیز بوجود آورد. جوان دست زن زیبارا گرفته بود، بطرف نقاط خلوت باع میرفت و میگفت:

- عزیزم، من که مست شدم اما آیا تو هر گز مست نخواهی شد؟
- چرا؟ مگر من چطورم!

- تو گلایی!.. خلاصه و چکیده گلی!.. گل اگر همه کائنات را از بُوی خود مست کند هر گز عطرش را مست نخواهد کرد.

درین موقع به خیابان خلوتی رسیدند، گلاب تا وارد آن خیابان شدند ناکهان یکه خورد و ایستاد، دو دست از حیرت بهم کوفت و گفت:

- این چیست؟ اووه! نگاه کن.

## نوش

پای گلبنی، روستائی زنی بلطف و طراوت سرخ گل بزمین افتاده،  
چشمانش فو بسته و دهانش نیم بازمانده، لبخندی شیرین بر لبانش نقش  
بسته وزائل نشده، دست ازدامنش که پراز گل بود رها کرده، پاهای بر هنّه  
طربانگیزش تا بالا از زیر پیراهن چیت گلی رنگش با منتهای لطافت،  
تناسب و خوش رنگی نمایان شده بود. نخستین اشعة آفتاب رفته رفته از  
خلال شاخهای درختان بزیر می آمدند تا دامن طلا تیشان را بر سر این  
گلبر گهای زنده پوشاند؛ نازینیک زن در این حال خفته و یا شاید از  
هوش رفته بود.

گلاب مبهوت تماشای این منظره شد و با لحنی شاعرانه گفت:  
— مثل اینست که در دنیا نیستیم؟ یا هستیم و این چیزها را در خواب  
می بینیم، اینجا مثل بهشت است، مثل شهر پریان است.  
خم شد، دست برداش فربه و لغزان زن نهاد و گفت:  
— خواهر، خانم، پاشو؛ چه وقت خواب است!  
اما زن مدھوش بیدار نمی شد و جمشاد با آهنهای خاصی چنانکه شعری  
بخواند می گفت:

— آری، «بوی گلم چنان مست کرد که دامن از دست شد...»  
سعی، آن شاعر جادو گرافسون پرورد، نیز باینجا آمده این گلهارا پوئیده،  
این گلرخان را دیده، این دامان های از دست رفته را تماشا کرده، گیج  
ومست و مجدوب اینهمه لطف و زیبائی شده تا نوانسته است گلستان را براید  
که هر روش ارزنده ترازیک طبق گل است.

قدم زنان برای افتادند و اینجا و آنجا تنی چند از زنان گلچین را  
مست و خراب از بوی گل زیر گلبنی ها افتاده دیدند... دیگران از پیش  
اشعه آفتاب گریخته با دامنهای پر گل باطاق های کنار باغ رفته اینجا و  
آنچانشسته، برای خود خرمن های گل ساخته بودند و گلهای نیم شکفته را  
بر سر هم تو ده می کردند... گلچین بودند و گل فروش می شدند.

گلاب گفت، یا جمشاد حالا که خلوت شده است ما هم گل بچینیم...  
داماش را بالا زد و بدست گرفت. بی اعتماء بخارهای ناز کی که  
رانهای عریانش را آهسته می خراشدید به گل چیدن پرداخت. با منتهای  
دقت میان هزاران گل یکی را بر میگردید و می چید. رفته رفته دامن او و بغل

## نوش

جمشاد پرازگل شد . کسی نمیداند پس ازچه مدت در گوشه باغ ییکدیگر گفتند خسته شده‌اند و کنار خیابانی میان گلهای نشستند . چند قدم دور از آندودختر کی چهارده پانزده ساله از هوش رفته و چهره و سینه‌اش زیر گلبرگها پنهان شده بود .

گلاب همچنان که بر زمین نشسته بود آهسته آهسته بدختر مدهوش نزدیک شد و جمشاد را نیز با خود برد . هردو کنیار او قرار گرفتند و بی آنکه گل ازدست ودامن رها کنند بتماشای او و صحبت با ییکدیگر پرداختند .

گلاب دست نوازش و ملاحظت بر چهره و سینه ، بر پاهای و دست‌های او کشید ، از زیر گلبرگها چهره‌اش را که تصویر کاملی از جمال فرشتگان بود نمایان ساخت . چند لحظه بلبان نیم باز او که هوای عطر آگین نفسش را آرام آرام بیرون میداد نگریست و ناگهان گفت :

– جمشاد ! بیا این دختر را بغل کن ولیش را بپوس !

– چه ؟ هر گز !

– تو بمیری نمیشود . باید بیوسی !

اصرار و سماجت را بمنتها درجه رساند بطوری که جمشاد ناچار از اطاعت شد ، دختر مدهوش روستائی را در آغوش کشید و سر برای بوسیدن لبان دلفریش پائین برد .

اما ناگهان ، هنگامی که شاید میان لب او و لب دختر بیش از یک نفس فاصله نبود گلاب شتابان انگشت بر لب دختر نهاد ، دست دیگر ش را از دامن پر گلش رها کرد ، سر جمشاد را که هماندم دختر را رها کرده بود گرفت ، وادرارش کرد که راست بنشیند ، نگاهی خمار آلد در چشمان او انداخت و گفت :

– نه ، نمیخواهم ، نمیخواهم بیوسیش !

جمشاد با حیرت با او نگریست و گفت : چرا ؟ ... با آنهمه اصرار ! .. گلاب چند ثانیه ساکت ماند ؛ سپس گفت : برای آنکه جنایت است بوسه‌ئی که تو بفهمی واونفهمد ، تولدت بیری او و بی خبر باشد بیا بسر جای خودمان برویم ... کمک کن گلهای را دوباره در دامن جمع کنیم .

چند قدم دور شدند و کنار تخته سنگی نشستند ...

حالت چذبه‌ئی گلاب را فرا گرفته بود . مانند مستی شده بود که در

## نوش

عین مرخوشی خواب بچشم آمده باشد . در این حال گفت :

— جمشاد ! تو هم خوابت می‌آید ؟ ..

— اوه ! نزدیک است گیج شوم . . .

— من بهمین زودی گیج شده‌ام . . . دیگر، آنکه تا کنون بودم نیستم .  
دختر مستی هستم که عقلم نمیرسد چه می‌گوییم و نمیدانم در چه حالم . . . فقط  
میدانم که . . .

— میدانی که چه ؟

— میدانم که ... ترا ... دوست میدارم . . .

مستانه دست ازدامن برداشت و در گردن جمشاد افکند . روی خاک  
سبزه پوش و گل نشان باغ کنارهم افتادند . بی آنکه سخنی گویند آهسته  
آهسته لب بلب هم نزدیک کردند ... طولی نکشید که هر دو بخواب رفتند ...

\*\*\*

... نسیم عصره هم خفتگان گل روی گلستان را جزاین دو بهوش آورد .  
دخت روزتائی چون بیدار شد آندورا نزدیک خود دید ، بیالینشان رفت ، با  
ملائمت و مهر بانی بسیار بیدارشان کرد .  
هنگامی که مانند مستان آهسته از باغ بیرون میرفند گلاب  
به جمشاد می‌گفت :

— عشق چه لذتی است ! . . . : من چه غافل بودم !

و جمشاد در این موقع چنانکه گفتی میان خواب و بیداری بسر می‌برد  
صدائی دروغزش شنید که با لحنی مؤثر می‌گوید :

— فرزند ، غافل مباش !

کنار همسر دلبندش نشسته ، دست نرم و لفزانش دا بدست گرفته بود و میگفت :

— نازین خودم ، هر وقت فکر میکنم که بخت با من یار بود و اندرز پیردا ازیاد نبردم ، زمام نفسم را بدست غفلت نسپردم، ایستادگی و پاشاری کردم تا به سعادت رسیدم از فرط ذوق و مسرت میلرزم. بین ، الان دو سال است که عروسی کرده‌ایم و در این مدت روز بروز خوشتر و خوشبخت تر شده‌ایم. دوست داشتن حقیقی همین است ؟ نه یکسال بلکه سالها ، بله که تا پایان عمر دوام میکند! ... به اعتقاد من مهر تو از عشق من هم حقیقی تر و پایدارتر است؛ زیرا که تو نمیخواستی دوست بداری و خدا خواست ... خدا خواسته قابل تغییر نیست ! حقیقتاً اگر من دنبال هو سهای کوچک و ناچیز میرفتم چه بد بخت میبودم ؛ محبت و صفاتیم شاید بیش از چند روز یا چند هفته دوام نمیافتد و از آن پس مانیز باید ما تندیگران زندگی خشک و ویروحی داشته باشیم .

گلاب فقط لبخند میزد، سیگاری را که بدست داشت با ناز تمام میکشید و جمشاد با میگفت :

— امر و زدیگر چیزی کم ندارم ؟ ترا دارم برابر با همه دنیا . . دو رفیق مهر بان و عزیز هم دارم ؟ راستی چرا تیامدنند ؟ . دیر گردند .

— نه ، چندان دیرهم نکرده‌اند ؟ قرار بود «شیوا» بخانه «نجیب» برود و با هم بیایند . میدانی که خانه نجیب دور است .

در همان موقع درخانه صد اکرد . ذن و شوهر هر دوازجا بر خاستندو تا در باز شد باستقبال دوچوان آراسته وزیبا که با هم بدرون میآمدند رفتند. تا پایان روز این چهارچوان با محبت و خونگرمی بی پایان محفل انسی مسرت آمیز داشتند. گاه صحبت میداشتند، گاه مینوشیدند و میخوردند، گاه ساز میزدند و میخوانندند، گاه بازی میکردند و گاه از محبت و صفا ، از خوبی و خوشرفتاری اذپاکدامنی و عفاف سخن میگفتند.

## نوش

چون شب در سید شیو او نجیب دست گلاب و دهان جمشاد را بوسیدند  
و رفتند. زن و شوهر نیز از خانه بیرون شدند و راهی را برای گردش  
پیش گرفتند.

بین راه، جمشاد گفت:

- راستی عزیزم، ممکن نیست کسی بتواند دوستانی مهر با ان تر  
و نجیب ترازین دوپیدا کند.  
گلاب در حالی که سربزیر داشت و نوک کفش خود را می نگریست  
گفت: حقیقت اینطور است!

- باید کاری کنیم که همیشه روزهای تعطیل را دورهم باشیم و باین  
ترتیب تلافی تنهایی تو در روزهای غیر تعطیل درآید.

- چه عیب دارد!

و چون قدم دیگر قدم زدند جمشاد با مسرتی کود کانه گفت:  
- اگر بدانی برای تو و برای این دودوست دلپاک مهر با ان چه گوهر  
گرانهای ذخیره کرده ام...

گلاب با کنجکاوی گفت: چه گوهر گرانهای؟  
جمشاد گفت: این یگانه سوال تست که نمیتوانم جوابی به  
آن گویم...

و آهسته از روی لباس دست بعیب بغل خود زد و اطمینان یافت که  
کیفی در جیب دارد و جعبه «نوش» درون آنست ...  
و چون دید گلاب به حرکت دستش مینگرد، بدیگر جیب‌های خود نیز  
دست زد و قوطی سیگارش را بیرون کشید.

=V=

دیوانهوار بدرور آمد . درحالی که چشمانش نزدیک بود از خدمت بدر آید دوان دوان خود را با طاق خوابش رساند . آنجا با وحشتی بی پایان زن دلبندش را دید که بینگتر از مردگان ، بیحرکت بر تخت افتاده است و با منتهای ناتوانی ناله میکند . کنار بستربیک طبیب و دوزن از آشنا بیان نشسته بودند .

جمشاد همینکه او را بایتحال دید فریاد زد :  
- چه شده است ؟ .. چرا اینطور شده ؟ .. گلاب ؟ تصدقت بروم ؛ چرا اینطور میریض شدی ؟

چون گلاب جوابی نگفت جمشاد رو به پزشک کرد . دکتر با اشاره ائم مطلب را باو فهماند . جمشاد بمحض دانستن موضوع هر دو دست برس کوفت و گفت :

- آه ؛ آخر کار خودت را کردی ؟ خواهشها و التمساهای مرا پسذیرفتی ! ... قسمهای مرا بهیچ شمردی ؟ جگر گوشه بیگناه مان را کشته ؟ .. سقط کردی ! ..

طبیب از جای برخاست ، بازوی او را گرفت ، از اطاق بیرون ش برد و گفت :

- کاری است که شده است و چاره ندارد . فعلاً باید کاری کرد که خطر ازاودور شود . مستخدم شما فیروز زرنگی کرد و پیش از آنکه بشما اطلاع دهد مرا آگاه کرد و گرنه خطر مسلم بود . اکنون امیدوارم که جای نگرانی باقی نماند باشد . بهر صورت با خانم مهربانی کنید ؛ نگذارید مشوش و منقلب شود .

دستورهای لازم را داد و دنبال کار خود رفت ؛ چون روز پایان رسید یک بار دیگر آمد ، بیمار را دید و اطمینان داد که از خطر جسته است . باین

## لوش

جهه زنان آشنا نیز رفتند و جمشاد خود بعهده گرفت که تا بامداد مواظب همسر بیمارش باشد.

شش ساعت از شب گذشته بود که گلاب پس از دو ساعت خفتن دیده گشود . جمشاد یک قاشق از شربتی که طبیب تجویز کرده بود بوی داد و لبغندی حاکی از قدردانی بر لبس مشاهد کرد . آنگاه دست بکنار بالش او برداشت تا دستمالی بردارد و دهانش را پاک کند ، همینکه دستمال را برداشت پاره کاغذی آبی رنگ نیز با آن بیرون آمد و بر زمین افتاد .

بیمار که چشم به شورش داشت بمحض دیدن کاغذ از جا جست ، پیائین تخت خم شد ، کاغذ را برداشت و ناله کنان بجای خود باز گشت .

جمشاد با حیرت گفت : این چه بود ؟

- چیزی نیست ، چیز مهمی نیست !

- چرا اینقدر ناراحت شده‌ی ؟ .. بدء ببینم چیست ؟

- مرگ تو چیزی نیست ... هیچ نیست ! ..

ودستش را که در آن دم متشنج شده بود زیر لحاف برداشت این حالت و این حرکات حس کنیجکاوی جمشادر را برانگیخت ؛ و ادارش کرد که کاغذ را باصرار بخواهد .

گلاب نفس زنان گفت : جمشاد ، دست بردار ، اذیتم مکن ، میگویم چیزی نیست ؟ قسم میخورم که مهم نیست .

- یعنی چه ؟ اگر چیزی نیست چرا من نشانش نمیدهم ؟

- تو باید ببینی !

- نمیفهمم چه میگوئی ؟ این چگونه چیزی است که من باید ببینم ؟ .. زود باش بده ! ..

و برای گرفتن دست گلاب دست بزیر لحاف برداشت . زن بیمار ، کاغذ را میان دو زانویش گذاشت و با صدائی بی اندازه لرزان و وحشت آسود گفت :

- جمشاد ، من بصیرم دست بردار ، اذیتم مکن ؟ آخر من ناخوشم ؟ مرا خواهی کشت ؟ ممکن نیست بگذارم ؟ نمیدهم . نمیدهم ! ..

- مخصوصاً باید بدهی ! باید ببینم ، بهر قیمت شده است باید ببینم ، گلاب که رنگش بستختی پر بده و لبانش بی اندازه خشک شده بود به نایین و گریستن پرداخت . پا تاسرش سخت میلر زید . تلاشی میکرد که

## نوش

پاره نگاغذ را میان زانوها یش نگاهدارد؛ اما جمشاد بخوش آمده و همه چیز را از یاد برده بود . بایک حر کت لحاف را از روی او بدور انداخت و برای گرفتن کاغذ دست پیش برد . زن بیمار با تلاش و قوتی خارق العاده بدفاع پرداخت ، چندنوبت باین سوی و آنسو غلطید تا موفق شد کاغذ را از میان زانوها بردارد و بدست گیرد . جمشاد مچش را گرفت تا دستش را بگشاید و کاغذ را بر باید . بیمار در حالیکه دستش در فشار پنجه او بود از جابر خاست، از تخت خواب بیرون آمد ، با کشش و کوششی عجیب دستش را برس نزدیک کرد ، کاغذ را دردهان خود فرو کرد ، زیر فشار بازوی جمشاد که دیوانهوار میخواست آنرا از دهانش بیرون آورد بجوین کاغذ پرداخت و بزودی آنرا فرو برد . اما هماندم فریادی از درد بر کشید ، روی تخت سر نگون شد و یک دقیقه بعد چشمان وحشت آسود جمشاد ملاوه و تشك تخت خواب را غرقه درخون دید .

سراسیمه از اطاق بیرون دوید؛ نوک و کلفتش را بیدار کرد و از خانه بیرون فرستاد تا به روسیله مسکن است طبیبی بیاورند و خود با طاق باز گشت . خون فراوان از زن بیمار میرفت و هر دم چهره او بیرنگ تر ، گونه هایش فرو رفته تر و لبانش منقبض ترمیشد . اندک اندک حلقة سیاهی پیرامون چشمانش افتاد و جمشاد چون دست او را بdest گرفت احساس کرد که یخ کرده است .

بیچاره نمیدانست چه کند ؟ بیمار را تنها گذارد و دنبال دکتر رود ؟ هر گز نمیتوانست چنین کاری کند ... منتظر آمدن بزشک شود ؟ از کجا معلوم است که نوک و کلفتش بتوانند در آن ساعت شب بزودی طبیبی بیابند و بیاورند . خود را از همه جهه درمانده و بیچاره مییافت . دیوانه شده بود ، آشکارا میدید که زن دلندش ، معشوق ناز نینش پیش چشمش اندک اندک جان میدهد و چند دقیقه بیش نخواهد گذشت که تا آخرین قطربه خونش از تن خارج شود و جسد خشکی بر جا گذارد .

از این و فریاد زد : خدا یا چکنم ! گلاب ! عزیزم ! گلاب ! زن جوان چشم گشود ؟ در چشمانش یکنوع سرگشته کی و بہت وجود داشت . جمشاد بی اراده شیشه شربت او را برداشت و بامید آنکه بهبودی بحالش بخشید مقدار بسیار زیادی از محتوی آنرا در کام اوریخت .

## لوش

بیمار یکدم چهره درهم کشید . بزودی عرق بر پیشانیش نشست ، لرزشی در عضلات چهره اش محسوس شد ، سرخی بر گونه های ظاهر شد و بافصله چند دقیقه باز دیده گشود ، خیره خیره به چهره جمشاد نگریست . جوان که هردم سراسیمه تر میشد اشک ریزان گفت :

— گلاب ، حالت بهتر شد عزیزم ؟ من از غصه مردم ! ترا بخدا حرف بزن .

کنار تختخواب نشست و از نزدیکتر چهره بیمار را نگریست . ذن جوان حال و قیافه عادی نداشت؛ درون چشمانش راغباری بنفش و نگ پر کرده بود . دهانش بزحمت بازو بسته میشد . با وجود این بدون چشم بر هم زدن جمشاد را مینگریست ولب میجنباند تا چیزی بگوید .

— چه میخواهی گلاب ؟ چه میخواهی ؟.. این کاغذ چه بود ؟ زهر بود ؟

نسخه بود ؟ ..

— نه !

— آخ ! حرف بزن ، من قربان دهان تو ؟ دیگر از کاغذ چیزی نمیپرسم !.. تو حرف بزن ، بگو ، چه میخواهی ؟...

— آب ! ..

لیوان آب را پیش آورد ، چند قاشق از آن در دهانش ریخت . بیمار دیده فرو بست و جمشاد نمیدانست که باید آرامش گذاردو یا بسخن گفتن و ادارش کند . هردم یاندک صدایی که میشنید از جا میجست ، بطرف پنجره میرفت و بامید آمدن طبیب به بیرون مینگریست . یکدفعه دیگر هم بدانسو رفت اما صدای گلاب را شنید و باز گشت . ایندفعه بیمار با صدایی گرفته و کلاماتی منقطع میگفت :

— بیا ... میخواهم حرف بزن .

از گوش دو چشمش اشک ریختن گرفت و در آن حال گفت :

— جمشاد ؟ من خواهم مرد ... از گناه خودم خواهم مرد و میخواهم بعد از مردن من ...

جوان سرعت دست بجیب بغل خود برد ، قوطی حلبی را از کیف بیرون آورد ، آرا کنار تخت روی میز نهاد و گفت :

## نوش

- نه عزیزم ، تو نخواهی مرد ، نخواهی مرد.

- چرا ، باید بمیرم، مستحق مردن هستم ؟ گوش کن .. شاید دیگر وقت نباشد ؟ من، باید بارمدا سبک کنم ؟ باید ترا راحت کنم ، تابعه ازمن غصه خوری ، گرنه نکنی ، خوشحال باشی.

- اوه ! این حرفها چه معنی دارد ؟ آرام باش ؟ خوب خواهی شد ! ..

- هر گز ، بین دیگر پاهایم حرکت نمیکند ... گوش کن جمشاد ، من مستحق مردنم .

- چه میگوئی ؟ ...

- من .. من بتو ... خیانت می کردم.

- اوه ! ...

- گوش کن ... ترا یکی دوماه بیشتر دوست نداشتم ... در آنده هم خیلی کم ... بعد میخواستم همه را دوست بدارم ... مثل همانوقت که نمیخواستم را کسی دوست بدارم. عجیب بود این احوال من !... صبر کن... فریاد نزن ... بتو خیانت کردم ... رفقای تو ... شیوا ... نجیب ، رفیق تو نبودند ... بتو دروغ میگفتند، هر وقت تو بیش من نبودی ... هر وقت تو رفته بودی اسباب زندگی و راحت مرا فراهم کنی من با آنها در خانه تو ، در اطاق تو... صبر کن... این کاغذ که خوردم... این راشیونو شته بود ؟ دو کلمه بود؛ دیروز نوشه بود که امروز نخواهد آمد تا من بتوانم بچه را...

جمشاد که خویشنن داری را با تمام نیروهای دماغیش از دست داده بود همچون دیوانه ای که در بند باشد فریادی گوش خراش از دل بر کشید، دستان متسلیجش را بهم نزدیک گرد و بظرف ذن محظض پیش رفت؛ دو چشم را که دو کاسه پرخون شده بود به چهره او دوخت و غرش کنان گفت:

- ای بدیخت! .. ای جانور ! .. ای ناپاک ! .. راست است ! .. تو مستحق

مردنی و باید بدست خود من بمیری!..

گلاب از وحشت دیده فرو بست و با آخرین نیرو پیش گفت:

- اوه ! جمشاد ، من خودم خواهم مرد ؟ دیگر تو دستت را به خون کشیف من آلوده مکن!....

جمشاد سر اپا لرزید ؛ ما نند کسی که بر لب چاهی سر نگون شده باشد و بخواهد خود را اکنار کشد عقب جست؛ پنداشت که صدایی از پشت در میشنود؛

## نوش

سرگرداند ، بنظرش رسید که در میان ظلمت پشت شیشه ، چهره نورانی پیرروشن روان را باموی سفید می بیند که چشم در چشم او دوخته ، انگشت ابهام پیش آورده است و میگوید :

- فرزند غافل مباش !

باوحشت به این سونگریست ، گلاب را دید که به آخرین مرحله احتضار رسیده است . فریاد زد :

- نه ، حالا دیگر تونباید بمیری . باید زنده باشی تا از تو و از دوستان خودم انتقام بگیرم ! ..

و با منتهای شتاب در قوطی حلبي را گشود ، آنرا که حاوی کرد زردرنگی بود بطرف دهان گلاب که دندانها یش بهم فشرده شده بود برد ، چند ذره از آن میان لبان افکند و یک قاشق آب روی آن دردهانش ریخت . هنوز یک دقیقه نگذشته بود که ناگهان تشنجی هولناک که مو بر اندام بیننده راست میکرد محتضر را فرار گرفت ، رنک او مانند قیر سیاه شده ، موهای سرش راست ایستاد ، دست و پاиш بوضعی موحش بعزم کت و ذیر وبالاشدن در آمد . تشنج و هیجان محتضر هدم افزونتر میشد تا آنجا که روی تختخواب تقریباً به چرخیدن درآمد؛ بزودی بر زمین سرنگون شد و بر کف اطاق غلطیدن گرفت . جمشاد بشدت میلر زید و جرأت نداشت که دست به تن او زند . شاید دهد دقیقه این حال باشد تی که هر دم بیشتر میشد و دام داشت . آنگاه اندک اندک تخفیف یافت و مدت یک ربع ساعت کم و کمتر شد تا کاملاً آرام گردید و بیمار بیحر کت بر زمین نقش بست .

جمشاد هنوز جرأت نزدیک شدن نداشت اما چون این آرامش و سکون دام یافت آهسته پیش رفت ، روی گلاب خم شد ، دست بر دست او نهاد و بامتهای حیرت آنرا گرم یافت . همانند دست بر قلبش گذاشت و احساس کرد که ضربانی مرتب ولی اندکی ضعیف دارد . آهسته از زمین بلندش کرد تا بر تختش نهد . اما چون تخت را آآلوده دید باز بر زمینش گذاشت ، با عجله تشک و ملافه تخت را عوض کرد ، بیمار را روی آن جاداد ، جعبه نوش را که از یادبرده بود برداشت و در جیب نهاد ، بر بالین بیمار نشست و چشم بچهره او دوخت و آشکارا دید که رنگش دمادم روش نترمیشود و چهراش وضع عادی بخود میگیرد .

## نوش

چند دقیقه بعد در باز شد و طبیبی که نوکرخانه بزمت تو انسنه بود پیدا کند پدر و آمد، لحظه‌ئی بر بالین بیمار نشست، شرح بیماری او را شنید، آنگاه با متحان پرداخت، سپس سر برداشت، با حیرت در جماد نگریست و گفت:

— آقا، مرا مستخره کرده‌ید؟ حال این خانم که عیبی ندارد!

— چه عرض کنم!

طبیب غرولند کنان رفت و جماد بر بالین گلاب بیدار نشست. تا پایان شب هر لحظه که چشم برهم مینهاد پیر روشن ضمیر را رو بروی خود مجسم میدید که میگوید.

« فرزند غافل مباش، فرزند بیاد داشته باش. »

ولی آدمیزاد غافل است؛ ولی آدمیزاد فراموشکار است. بامدادان در روشنایی روز جماد هنگامی که چهره گلاب راز بیاتر از همیشه میدید دندان برهم میقشد و زیر لب میگفت:

— انتقام، انتقام.

عصر آن روز گلاب بیدار شد؛ مانند جوان تندرستی که از یک خواب سنگین و راحت بخش برخاسته باشد.

=A=

خانه طرب انگیز جمشاد بماتسکده‌ئی تبدیل یافته بود . جوان غمیده دیگر در آن خانه هیچکس و هیچ چیز را دوست نمیداشت . گلاب زیبا برای او آن معاشق دلبند و نازین که هر دم صدبار قربانش میرفت نبود بلکه ذنی پست و منفور بود که با ایستی بماند تا انتقامی عبرت انگیز ازوی کشیده شود . دیگر دوستان مهر بانی که جمشاد به بزرگواری و نجابت و عفتشان می‌ستود در آن خانه راه نداشتند و جمشاد پیوسته در صدد طرح تقشه‌ئی بود تا انتقامی سخت و هولتاک از آندو بازگیرد .

رفتار این زن و این دودوست صمیمی را برای خود پمنزله یک تجربه قطعی شمرد بوده و این تجربه را با کمال دقت در زندگی بکار می‌بینست . دیگر از هر چه زن بود فراری و از هر کس که دم از دوستی میزد بیزار و گریزان بود . گلاب نیز در خانه او آن زن طنازد پسند همیشگی نبود . دیگر آن رنگین جامه‌های دلفربی را بر تن نمی‌آرادست ، هر گز آرایش نمی‌کردد ، در همه فضول پیراهنی سیاه می‌پوشید و پارچه سیاهی بسرمی بست . اما جمشاد هیچگاه متوجه این نکات نمی‌شد ؛ در ساعات کم و کوتاهی که در خانه بود هر گز بدقت نگاهش نمی‌کرد تا فرقی باروز گار سبق در او بینند ؛ به گفته‌هاش جز در موقع اضطرار جواب نمی‌گفت . نمیدید و نمی‌فهمید که وی روز و شبش را صرف خدمت در خانه او و تهیه اسباب راحتیش می‌کند . ازاو نفرت داشت باندازه نفرت یک مرد راستکار از یک جانی ، از یک موجود بی اندازه پست . بیشتر ساعات روز و شبش را بیرون از خانه بسرمی‌برد . خودهم نمی‌دانست

چه می‌کند ، چه می‌جوید و چه می‌خواهد . گاه بفکرش میرسید که جعبه نوش را در کام خود خالی کند و در یک چشم برهم زدن جان دهد . روزی نبود که بارها بین خیال نیفتند ولی هیچگاه نشده بود که در آن اثنا چهرا پیروشن ضمیر را با کلاماتی که گفته و تأکید کرده بود بیاد نیاورد ، پیوسته آن صدا را

## نوش

که به احترام از غفلت اندر زش گفته بود در گوش داشت اما درباره موضوع غفلت اندیشه نمی‌کرد و آنچه را که باید بیاد آورد بیش از پیش از یاد می‌بود؛ خیال می‌کرد که از ارتكات غفلت می‌گریزد و سراپا غوطه‌ور در غفلت بود.

یک شب، یک مهتاب شب، در گردن شبانه‌اش صدای آشناهی شنید، سر گرداند و کنار خیابان نبات را دید که باشکر آهسته‌میروند. ناگهان احساسات خفته‌اش بیدار شد. روز گار گذشته را با خاطر آورد؛ صحنه‌های شورانگیزی پیش‌چشم خیال‌ش مجسم شد؛ صحنه‌های ملاقاتش بآن بات، با آن‌مه احوال هیجان آور؛ چهره معصوم و پاکیزه نبات در صفحه تصویرش نقش بست؛ جنبالی در جانش بوجود آمد؛ از این‌ها هم بخیال خود نتیجه‌هایی گرفت؛ می‌سینداشت که به غفلت بزرگ‌خود واقع شده است؛ با خود گفت:

— اوه! غفلت بزرگ زندگیم که سعادتم را فدای آن کردم همین بود؛ بی‌اعتنایی باین دختر ناز نین بود. غرور و خودخواهیم، غفلت و گمراهم باید شد که مهر بیریایی نبات را ناقابل شمارم و سر در پای زنی هر جائی گذرام؛ اوه! چه غفلت و چه گناه از این بالاتر؟! نگاه ساده دختر پاکیزه‌ئی را گناه شمردم و در محیط گناهکاران دل بموجودی باختم که بوسه میداد و زد می‌ستاند.

از این تخييل که دامنه‌اش و سعت یافت و بار دیگر جریان زندگانیش را با صورتی روشن تر و حقیقی تر پیش‌چشمش کشید به سر گیجه‌ئی چارشد. شکر و نبات مدتی بود که ناپدید شده بودند ولی او گمان می‌برد که هنوز بفاصله چند قدم پیش رویش میروند و صحبت میدارند؛ بنظرش میرسید که صد اشان را می‌شنود حتی تصویر می‌کرد که راجم باو حرف میزند. اما چون بخویشتن آمد دریافت که از شهر بیرون رفته است و پیرامونش تامسافات بعید موجود جانداری نیست.

شب از نیمه گذشته بود که شهر بازگشت. بخانه‌اش رفت؛ گلاب بعادت هر شب، بیدار و چشم برآ نشسته بود. بانهایت ادب و ملائمت غذاش را بر سر میز آماده ساخت. اما اونیم نگاهی نیز بعین نیفکند؛ یک سر باطاق کارش رفت، از درون کشوهای میز و قفسه‌ها اوراقی بیرون کشید و از میان آن چیزهایی بر گزید و روی میز گذارد. اینها همه نامه‌های نبات بود که بسیاری از آنها راجم شد هیچگاه نخوانده و از بعض دیگر فقط چند سطر خوانده بود؛ آن نامه‌ها را پیش کشید و بادقت بسیار بخواندن پرداخت. در خلال سطور آن

## نوش

نامه‌ها حکایاتی بلیغ و تکذیب ناپذیر از عشق و شوریدگی ، از صفا و حقیقت میدید ؟ بادیدن این نامه‌های غبار گرفته و این کلمات فراموش شده به خود و غفلت خود لعنت میفرستاد و نسبت بخود خشمگین میشد تابجایی که چند بار تصمیم گرفت خود را بکشد و از ملامت وارهد .

در همه این مدت گلاب ، افسرده و محزون ، پشت پنجه ایستاده بود ، و بی آنکه دیده شود تماشا شمیکرد ، میدانست که شوهرش به چه کار مشغول است ؟ بیصد اشک میریخت . جمشاد خبر نداشت ؟ زن بینوارا با این احوال نمیدید ؟ باز هم غافل بود و مغرو رانه گمان میبرد که از ارتکاب غفلت میپرهیزد .

آفتاب طلوع کرده بود که جمشاد از اطاقش بیرون آمد . کسی نمیدانست چه فکر کرده و چه نقشه کشیده بود که بمحض دیدن گلاب بی آنکه سلامش را جواب گوید بوی گفت :

— امروز هر کار که داری انجام بده ، آماده باش ، فردا از شهر خواهیم رفت ؟ مسجد برداری ؟ میخواهم منزل را به باغ مسجد برداری منتقل کنم . گلاب بی چون و چرا سرتسلیم فرود آورد . آنروز از بام تا شام به تهیه این سفر مشغول بود ؛ نقطه گاه زیر لب میگفت :

خدایا ، مرا برای چه به مسجد برداری میبرد ؟ . چه خیال دارد ؟ چرا میخواهد در باغش منزل کنیم و در شهر نباشیم ؟ این باغ که در ناحیه مسجد برداری واقع بود و یک فرسخ با شهر فاصله داشت ملک موروئی جمشاد بود .

گلاب چون در گوشة مسجد بردی در باع و برانی خانه گرفت دیگر خیلی کم بدیدار جمشاد نائل میشد. شوهر خشمگین گاههفته‌ی یک بار و گاه دوهفته یک نوبت روزی اشی بدانجا میرفت. دیگر مانند ماههای قبل اوقات را بسکوت نمیگذراند؛ از هنگام ورود بیانغ تا وقتی که بیرون رود پیوسته داد و فریاد میکرد و دشنام میگفت، بهن در دمدم نیش میزد، باز تنده ترین لحن از او میپرسید که تازگی‌ها دیگر چه تخیانت‌ها مرتبک شده است؛ یقین داشت که وی در آن باع دورافتاده تنها و یسکار نمی‌نشیند؛ گمان میبرد که آشنا یا ن قدیم وجدیدش در غیاب او ضمن گردش در مسجد بردی به باع میروند و روز یا شبی با گلاب بسر میبرند؛ حتی معتقد بود که اگر کسی از شهر به آنجا نورد دوستان نابکاری درده‌های اطراف خواهد یافت و زندگیش را در آغوش آنان صفائی خواهد داد. هر گز بگمانش نمیرسید که این زن درنهایی و سکوت، درغم و ملال بسر میبرد و تجدید اعمال گذشته بخيالش نيز راه نمیابد.

در این مدت بارها گفته‌های پیر روش ضمیر را بیاد آورده، حتی او را به آن صورت که هنگام عزیمت نگاهش کرده و آخرین کلام خود را گفته بود در نظر آورده بود اما آن کلام آخرین هیچگاه بدرسی بیادش نیامده و به خبط و غفلتی که مرتبک میشدم توجه نداخته بود.

هر روز نفرت و بیزاری از گلاب افزون میشد؛ منتظر روزی بود که این نفرت بحداصلی رسدو ساعت انتقام را نزدیک کند.

بارها در غلیان خشم فریاد زنان به گلاب گفته بود که از خانه اش ببرد، از او واژشهر او دور شود؛ طلاق بگیرد و به رجا که مایل است و و آورد؛ اما گلاب در مقابل همه این گفته‌ها سکوت اختیار کرده و روی ایراد و اعتراض نموده بود.

مدت شش ماه در گوشة این باع بسر بردوحتی یک دفعه نیز با از آن بیرون نهاد.

## نوش

پس از این مدت یک روز بی آنکه فکر و تصمیمی داشته باشد به شهر آمد. ساعتی در کوچه‌ها و خیابانها ، در تقاطعی که بادگارهای زشت یا زیبا از گذشته اش در برداشت پرسه زد ، آنگاه با احتیاط و هراس به خانه شهری شوهرش رفت.

چون به آنجار سید قلبش فشرده شد؛ درو جلو خان خانه را دید که اصلاح و تعمیر و آرایش شده و نام‌جمشاد روی کاشی نقیسی بر فراز آن نصب گردیده است . جرأتی بخودداد ووارد خانه شد . فیروز نو که نسال جمشاد با قد کوتاه و چهره سیاهش همچنان در آن خانه بسرمیبرد و همینکه او را دید پیش دوید و با محبت بسیار خوش آمد گفت .

گلاب چند دقیقه بیش آنجا نماند و چند کلمه با فیروز صحبت نکرد. از مشاهده وضع خانه دریافت که جمشاد همانجا زندگی می‌کند و مثل اینسته که خانه را برای یک زندگانی جدید بصورتی دلپذیر ساخته و آراسته است ؛ او را نیز از خانه رانده است تا کم کم شرش را از سر خود دفع کند؛ اگر ناکنون طلاقش نگفته است مسلمان بدلیل مهره سنگین او است؛ می‌خواهد طلاقش را پایان آورد و جا نش را بلبرساند تا از مهر یه اش چشم پوشدو شخصاً درخواست طلاق کند . سر بزیر انداخت و در حالی که بزحمت می‌توانست از ریزش اشک جلو - گیری کند با فیروز خدا حافظی کرد، از خانه بیرون آمد و به مسجد بردی باز گشت .

بمحض ورود دریافت که بیمار است و سرمهای شدید از پیش از درهمه تنفس میدود . تائیمه شب درست لرزید و از آن پس به تبی آتشین دچار شد . جمشاد دوهفته پس از آن روز بمسجد بردی آمد . گلاب را بسته بیافت، با وجود این ازدشنام گفتن و نیش ذدن خویشتن داری نکرد و زن دردمند رادر حالی که در آتش تب می‌سوخت ترک گفت .

هنگامی که از باغ بیرون میرفت زیر لب گفت : انشاع الله دیکر با ینجا باز خواهم گشت و این زن دیو صفت را خواهم دید . هماندم صدای و جداش را شنید که بلحن پیزروشن ضمیر می‌گفت : - فرزند ، غافل مباش .

= ۱۰ =

جوانی غفلت بوجود می‌آورد، و امید، جوانی می‌بخشد؛ پس آیامیتوان امید را از موجبات غفلت شمرد؟

جمشاد امیدی تازه بدل راه داده بود. درسايۀ اين اميد ميکوشيد که جوانی را از سرگيرد، گذشتۀ تلخ و نفرت آورش را فراموش کند، باعترى که از غفلت های گذشتۀ گرفته است طرحی تازه و عالی برای آينده ريزد.

در آخرین چشم اندار آمالش چشمان آسمانی و گيسوی طلائی نبات را ميديد و آرزوی اورا هر روز باشورو شوق بيشتری بدل راه ميداد.

نامه های نبات را که هنگام وصولشان نيم نگاهی نيز بار غبت و شوق آپانها نيفكende بود در اين ايام ده ها دفعه باز خوانده، همراه تقریباً از بر کرده و از کلمات و عبارات شيرينشان نفمه های خوش و دلپذیر برای جان غمديدة خود ساخته بود.

همه شب در حواب ميديد که هم آغوش سعادت است و سعادت فرشته ئی است که چشمان آسمانی و گيسوی طلائی دارد، بالحنی دلکش سخن ميگويد و لبان شيرينش لبخندزنان مرود بيدندانها يش را نشان مي دهد. پس از سالها تازه هر گاه که فشار دست بلورين نبات را در راه آسياب سه تا بياud مي‌آورد قلبش فشرده ميشد و گونه هايش از حرارت شوق گلگون ميگشت.

پرسيده و دانسته بود که نبات هنوز شوهر نکرده است و اميدوار بود که بمحض آنکه ازوي خواستگاري کند روی موافقت خواهد ديد و سعادت بوادرسيد.

بارها خواسته بود که بباب مکاتبه را با او بگشайд و عشق آتشينش را اظهار کند اما فکر کرده بود که ممکن است اين دفعه نيز مانند روز گار گذشتۀ هر دم خيال و متلوش پندارند و دعوتش را رد کنند؛ بعلاوه مسلم می نمود که در جوابين ميگفتند: تو زن داري؟؛ پس بهتر آن دانسته بود که قبل

## نوش

همه مقدمات کاررا فراهم آورد خود را بی دردسر از شر گلاب برخاند، خانه و سامانش را برای پذیرایی همسر جدید و شروع زندگی تازه کاملاً آماده سازد، نیروی از دست رفته اش را در سایه شوق و امید باز بدهست آرد، گرد غمها و مصائب را با لذال عشقی باکیزه و امید بخش از جهله بشوید و هنگامی که خواستار عروسی بانبات می شود جوانی سرشاد و آزاد و ملامت ناپذیر باشد.

آخرین دفعه که بمسجد بردی رفت تصمیمش به ترک گلاب قطعی بود؛ از اینکه بشدت بیمار و بی نهایت ضعیف و دردمند شد یافته خشنود شد و امیدی مبهم بدل راه داد؛ که می داند؟ شاید اجل دررسد و بی ذمت طلاق از شراین زن جانور خوبیش برخاندش.

چون شهر بازگشت مدت چندماه نیز اطراف کاررا سنجید و بدفع نواقص زندگی خود کوشید، ضمناً دورادور و غیر مستقیم از حال گذربخت خبر می گرفت و هر روز امیدوارتر می شد. سرانجام یک روز تصمیم قاطع گرفت. بایک دنیا امیدو اشتیاق به خانه چمیشید رفت.

جوانی خوش قدو بالا که تازه پشت لب ش سبز شده بود در برویش گشود. جمشاد از دیدن او متحیر شد و پرسید:

— شما هل این خانه هستید؟

— بله آقا؛ چه فرمایش دارید؟

— اسم شما چیست؟

— اسم بنده نوش!

جمشاد سرتاپیا لرزید و رنگش دگر گون شد. این اسم در رویش افری شوم بخشید و در اعماق دلش صدائی گفت:

— این را بفال بد باید گرفت.

اما کوشید که خوش بین و نیک اندیش باشد و با خود گفت: چرا؟ بعکس باید اینرا بفال نیک گیرم. مگر نه آنست که نوش اکسیر زندگی است؟

چهره اش را به آرامش و متناسب آراست و گفت:

— من جمشادم. شاید اسم مرآ شنیده باشید؟

نوش اند کی یکه خورد، نگاهی تن و خیره باو کرد و گفت:

## نوش

— بله؛ شنیده‌ام؛ چه کار دارد؟  
— میخواهم آقای جمشیدخان را زیارت کنم.  
— بسیار خوب، صبر کنید.  
رفت، بازگشت و جمشاد را بدرون خواند. جمشید طبق خصلت پسندیده‌ئی که داشت با حوش روئیش پذیرفت و شبرین سخنی و بذله گوئی آغاز کرد.  
پس از ساعتی جمشاد قصد خود را باز گفت.  
جمشید لحظه‌ئی با دقت در چشان او نگریست؛ پس لبخندزنان و بالحنی معماًی که جمشاد نتوانست چیزی از آن درک کند گفت:  
— چه مانع دارد عزیزم. ولی برای اینکه بهتر صحبت کنیم و تیجه فوری بگیریم شب جمعه باینجا بیاید.

— شب همین جمعه؟  
— آری عزیز دلم! شب همین جمعه قدم رنجه فرماید؛ تقریباً ساعت پنج بعد از ظهر؛ فرصت بسیار خوبی است برای صحبت در این موضوع؛ مخلستان هم هستم!  
شب جمعه بفاصله چند روز در رسید. جمشاد خود را به بهترین شکلی که میتوانست آراست و ساعت پنج در انتظار رسیدن بمقصود و زیارت دلدار بانهاست شوق به خانه جمشید رفت.

اما همینکه پابدون نهاد اوضاع را دگرگون دید؛ همه‌جا را آراسته و مزین یافت و افرادی را دید که با سروبر آراسته رفت و آمد میکنند. با نگرانی و ترد آهسته بطرف اطاق‌ها رفت. چون جلو در اطاق پذیرانی رسید از حیرت بر جا خشک شد؛ گرداگرد این تالار بزرگ عده‌ئی افراد خوش‌لباس و با وقار دید که گوش تا گوش نشسته‌اند و جلو شان بفوایل کم عسلی‌هایی است که روی آنها انواع شیرینی و میوه و گلدانهای مملو از گل چیده شده است.

با حیرت باطراف نگریست و نوش را در آن نزدیکی دید. بالشاره پیش خواند و گفت:

— مگر امشب چه خبر است؟

نوش لبخندزنان گفت: عروسی است!

## نوش

جمشاد متوجه شد و گفت :

- عروسی که ؟

- عروسی خاله‌جانم !

جمشاد احساس کرد که خفه می‌شود و با گلوی گرفته گفت :  
- نبات ؟

نوش نگاهی تمسخر آمیز بر اپای او گرد گفت :

- هابله ! خاله‌جان نبات !

و شتابان دور شد.

جمشاد یکدقيقه درحالیکه همه عمارت دور سر ش می‌چرخید بر جای ماند،  
دودست بر سر فشد تامغزش منفجر نشود ، لب بدان گزید تا فریادش بر نیاید،  
دست بدیوار گرفت و با پای لرزان از در اطاق بزرگ دور شد ، و قدم در  
حیاط نهاد، از آنجا با سرعتی ناگهانی و غیرطبیعی راهی را که باندرون  
میرفت و اواز سابق می‌شناخت پیش گرفت . همینکه وارد آن حیاط شد شکر  
را دید که شتابان بسوی می‌ورد . با صدای آهسته‌ولی نافذ لرزان و ترس -  
آور گفت :

- شکر ! شکر خانم !

شکر با حیرت ایستاد و سر گرداند و چون اورا شناخت یکقدم با وحشت  
بهقرا رفت .

جمشاد بالحنی که هم تهدید و هم التماس و تصرع در آن وجود داشت گفت :

- خانم، چرا از من می‌ترسید ؟

شکر با خشم گفت: برای اینکه باید از شما ترسید .

جمشاد یکقدم نزدیکتر رفت و با صدای ترس آور گفت :

- نبات هم از من می‌ترسد ؟

زن سیه چشم و زیبا گفت: البته ، مدت مدیدی است ؛ مثل کسی که  
از مرض بترسد ، از دیوانه بترسد ، از دیو بترسد .

جمشاد که مغزش دستخوش اغتشاشی شده بود دودست پیش چشم گرفت.

یکدم ساکت ماند سپس چنانکه گفتی ناله می‌کند یا دشنام می‌گوید پرسید:

- راست می‌گوئید ؟

- بیرون گ خودش قسم .

## نوش

جمشاد هر دودوست بر شقیقه‌هایش نهاد، یک قدم بطرف دالان برداشت  
تا بگریزد امانا گهان باز گشت واژمیان دندانهاش که بهم میخورد گفت:  
— داماد کیست؟  
— آقای شیوا.

پیش دوید و شانه‌های شکر را با دو دست متینج گرفت و با صدائی  
هر اسانگیز گفت:  
— اوه! شیوا؟ رفیق نجیب؟

شکر با منتهای خونسردی بایک حر کتی شانه‌هاش را رهاند، قدمی بعقب  
رفت و بسادگی گفت:  
— بله آقا، نجیب‌هم امشب نامزد دختر من شیرین میشود.  
اوه! اوه!

— چه میگوئید آقا؟ آه اووه شماچه معنی دارد؟ چرا اینهمه عصبا نی شده گیله؟  
جمشاد گفت: خانم گوش کنید؛ این دو جانور نجس مایه بد بختی  
من شدند؛ این دو رذل ناجوانمرد همسر مرآ از راه بدر بردنند؛ به نهات  
بگوئید، بشیرین هم بگوئید، خودتان هم بدانید.

و مانند ناتوانی که از درنده‌ئی بگریزد در حالی که زانوهاش از  
زیر تنهاش کشیده میشد بدویدن پرداخت. خودرا از دالان بحیاط بیرونی  
و به آستانه در اطاق پذیرایی رساند، آنجای استاد و چشم پدرورن اطاق دوخت.  
مثل این بود که کاملا آرام و آسوده خیال شده است؛ بزرودی در صدر  
مجلس شیوا و نجیب را کنار هم نشسته دید؛ قدری فکر کرد و از جلو در  
دور شد؛ با قدمهای عادی بستراح که در کنج حیاط بود رفت و در را از  
داخل بست؛ یکدست در جیب بغلش و دست دیگر شراره در جیب شلوارش کرد؛  
قوطی سیگار خود و جعبه نوش را باهم بیرون آورد، یک سیگار بلب گذاشت  
و سروته باقی سیگارهای قوطی را به بوش آلود. آنگاه با اراده‌ئی شگفت  
انگیز آرامش بسیار به خوبی شتن بخشید، لبخندی ساختگی بر لب آورد؛  
قوطی سیگار را در جیب نهاد و درحالیکه جعبه نوش را همچنان با سیگارش  
بدست داشت با تصمیم قاطع وارد اطاق شد. یک سر بطرف شیوا و نجیب  
رفت. بانهایت ادب و مهربانی سلام کرد و نزد آندو نشست؛ بالحنی چنان  
محبت آمیز با آنان صحبت داشت که شاید هردو پنداشتند این مرد یا چیزی

## نوش

از خیانت و بیوفایی گذشت آنان نشینیده و یادچار حمله مرضی شده و گذشته را ازیاد برده است. در این‌نای صحبت ناگهان به آندو گفت: آه؛ بیخشنید! شتابان قوطی سیگاردا از جیب بیرون آورد و گشود و به آندو تعارف کرد. هر یک سیگاری برداشتند و بلب نهادند. جمشاد کبریت کشید. سیگارهار اروشن کرد. سپس چنانکه گفتی امر مهمی را پس از یک لحظه فراموشی بیاد آورده است به جعبه نوش که در دست داشت نگریست و گفت: آه؛ فراموش کردم!.. چه بدشد!.. اجازه بدهید این امانت را دم در بدhem و بر گردم.

باعجله از اطاق و از خانه بیرون رفت. دوان دوان خود را بخانه اش رساند؛ بی اراده قوطی نوش را، در کشو میز گذاشت و با لباس روی تخت خواب افتاد. همان‌دم خوابی سنگین اورا فراگرفت و چون دیده گشود آفتاب دمیده بود.

یک دقیقه دربستر نشست و بتفکر پرداخت. آنگاه بی آنکه لمب گشاید و چیزی گوید با حرکتی جنون آمیز برخاست؛ دستی به سر و موه بیباش کشید، کلاه بر سر نهاد، از خانه بیرون رفت؛ نخستین درشكه را که در راه دید نگاهداشت؛ بدرون آن جست و گفت:

— خیلی تن برو بمسجد بردی!

بین راه درشكه‌چی پرحرفی میکرد و حکایتی هو لناک میگفت:

— میگفت دیشب دونفر داماد ذوق زده شدند!

— چطور؟

— وقتی که همان‌ها خواستند عروس‌هارا نزد دامادها بیاورند دیدند که طنبلک‌ها از روی صندلی شان بلند نمی‌شوند. همین‌که دست با آنها زدن‌داز قدرت خدا مثل این‌که صد سال است بر زبان‌اند!.. عروسی مبدل به عزا شد. دکترها آمدند و دیدند و خیلی هم رسیدگی کردند و بالاخره گفتند که هردو از ذوق سکته کرده‌اند.

جمشاد کلاهش را قدری پائین‌تر کشید تا درشكه‌چی که پیوسته رو سوی او میگرداند متوجه تغییر چهره اش نگردد.

پس از نیمساعت به مسجد بردی رسید و یکسر وارد باغ خود شد؛ کلفت روستایی پیری را که آنجا بود با چشمان مرطوب جلو اطاق گلاب

## نوش

ذید. شتابان بدردون اطاق رفت و زن بینوار دید که دربستر افتاده است و  
دنگ بچهره ندارد و چشمان بیفروغش را به سقف دوخته است.

از مشاهده این حال سراپا لرزید و نخستین دفعه پس از مدتی مددگفت:

— گلاب! گلاب...

زن بیمار چشم بطرف او گرداند؛ اورا شناخت، تکانی خورد، آثار  
وجود و مسرت بر چهره و قطرات اشک در چشمانش نمایان شد؛ دست پیش  
آورد و دست جمشاد را گرفت، جوانی آنکه امتناعی ورزد دست در دست  
اونهاد، کنار بسترش نشست و باز گفت:

— گلاب، چه شده است؟.. کسالت چیست؟

گلاب گفت: چیزی نیست جمشاد؛ میخواهم بمیرم.

— اووه!

— آری، بزودی خواهم مرد؛ قلب وریه ام آب و خون شده و در این  
مدت از چشمانم بیرون ریخته است؛ دیگر هیچ ندارم؛ هیچ آرزوی ندارم؛  
یک آخرین آرزو داشتم که خدار اشکر بر آمد؛ میخواستم در این دم تو بیایی؛  
میخواستم یکدقيقة دیگر بیینم؛ میخواستم چند کامه با تحرف بزن؛ میخواستم  
بتوب گویم که این دفعه دیگر مردن من مثل آن دفعه نیست؛ میخواستم مثل  
آن دفعه دردم مردن بتوراست بگویم؛ بگویم که آن دفعه پس از آنکه از  
مردن نجات یافتم کاملاً عوض شدم.

جمشاد مثل کسی که گمشده عزیزی را یافته باشد بسختی دست روی  
دست کوفت و فریاد زنان گفت:

— وای! چه بدیختم من! فراموش کرده بودم؛ کلام پیر را از یاد برده  
بودم!.. او این نکته را بنم گفته بود من غافل بودم؛ بنم گفته بود که هر کس  
با نوش درمان پذیرد کاملاً عوض میشود!

زن با صدای لزان گفت. نمیدانم چه میگوئی؛ میخواهم اعتراف کنم که  
در این مدت نه فقط سر سوزنی بتو خیانت نکردم بلکه دوست میداشتم،  
میبرستیدم و اکنون نیز در همه جانم چیزی جز عشق تو نیست؛ خدا حافظ جمشاد؛  
محبوب من.

جمشاد که پاتاسر میلر زید فریاد زد:

— نه، تو نخواهی مرد، تو باید بمیری؛ نگاه کن.

## نوش

ذست بجیب برد تا جعبه نوش دا بیرون آورد اما ناگهان فریادی  
هو لناک از دل بر آورد، دودست بسته برس کوفت، سینه اش را بچنگ فشد.  
چند لطمہ به گونه خود زد و ناله کنان گفت:

— آه! غفلت! غفلت!

صپس خم شد، شانه های بیمار را گرفت، تکانش داد و گفت:

— آه! گلاب، گفتی که مراد دوست میداری؟

— آری. آری.

— باید ثابت کنی؟

— چطور؟ چطور؟

جمشاد با اضطراب و هراسی وصف ناپذیر و با صدائی که بشدت میلار زید گفت:

— اگر مرا دوست میداری باید نمیری، باید زنده بمانی تامن بروم

و باز گردم، فهمیدی؟ باید نمیری؟

اووه!

جمشاد فریاد زد.

— همین است که گفتم. اگر مرا دوست میداری نخواهی مرد!

بیمار را گذاشت و دیوانه واراز اطاق بیرون دوید. هیچ وسیله در ده.

نیود، بامتنای سرعت بد و بین پرداخت. در بیان بانیر و غی خارق العاده سر یعنتر

از اسب تیز تک میدوید. گاه در کودالی میافتداد، گاه پایش بسنگی میرسید

و بر زمین سرنگون میشد و در نتیجه افتادنها و برخاستنها سرشکست و

دست و پایش مجروح شد، با این حال پس از نیمساعت خود را بشهر رساند.

بدون توجه به عابرین، تابخانه دوید جعبه نوش را برداشت و درحالی که

نفسش بشماره افتاده بود باز گشت و بدرورون اولین در شکه جست، بین راه

بیوسته در گوش در شکه چی فریاد میزد:

— تندبرو، شلاق بزن؛ تندتر؛ خواهد مرد؛ پای جان در میان است؛

پای سعادت در میان است.

یک دبع از راه باقی مانده بود که چرخ در شکه در هم شکست، جمشاد

یک تانیه هم معطل نشد، یکی از اسبهارا گشود، بر پشت آن جست و آنقدر

با پاها یش به شکم اسب زد که حیوان دیوانه شد، بتاخت درآمد و بفاصله چند

دقیقه به مسجد بردی رسید. از سرتاپیای جمشاد یک نقطه سالم نداشت، با این

## نوش

حال خود را به باغ رساند، و در حالی که گلاب را فریاد زنان مینامید بدرورن رفت و وارد اطاق شد.

در گوشۀ اطاق بر چهره‌ئی بی‌رنگ و بیحرکت که صفاتی آسمانی گرفته بود دوچشم خیره بانگاهی پیغام و ثابت بدر دوخته شده بود؛ اندکی پایین تر از میان دو لب پیر نگونیمه باز، نوک دندانهای سفیدی دیده میشد؛ پسداشتی که در آن چشمان فقط یک نگاه و در میان آن دو لب فقط یک کلمه باقی مانده و منجمد شده است.

همینکه جمشاد خود را بدرورن انداخت دهان نیم باز آن چهره بحرکت درآمد و صدائی که هیچ شباهت بصدای انسانی نداشت گفت:

— جمشاد؟ ثابت کردم! . می‌بینی! ؟ حالا دیگر انتظاری ندارم؛ خدا حافظ!

جمشاد ناله کنان بطرف او جست؛ لبانش را از هم گشود. جعبه نوش را میان دندانهایش خالی کرد و فریاد کنان گفت:

— نه، تو نباید بروی، تو نخواهی مرد.

اما این جان تیره روز، لحظه‌ئی زودتر رفته بود؛ دیگر چشمانش نور و دهانش حرارت نداشت.

جمشاد یک لحظه بہت زده و متینج بر بالینش ماند و با چشمی که همه دنیا را در چرخیدن میدید جسد پیچان را نگریست. آنگاه سر بر برانداخت، آهسته آهسته بطرف جسد خم شد و لب بر لب نهاد؛ مثل این بود که نبوسید، مکید.

... بیاد گار پیر روش ضمیر، نوش، آن اکسیر مداد بتخش، اگر به گلاب بموقع نرمیم، به او بموقع رسید.



یگانه قطره اشکی که بیاد این حادثه بر خاک این جهان چکید قطره کوچکی بود که چند روز بعد در گنج خلوتی از گوشۀ چشم نبات فرو ریخت.

« پایان »